کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات سعدی
مؤلف:
موضوع:
شماره قفسه:
شماره ثبت کتاب: ۲۰۴۴

۳۱۷۸

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

فهرست شده
۲۵۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات سعدی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۶۲۰۴۴

۳۱۷۸

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی «فهرست شده»
۲۵۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات سعدی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب: ۶۲۰۴۴

۳۱۷۸

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۲۵۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

در خبر از آنکه آرم که چاره دارم ملک را بر حال او شفقت آمد و خواست بر آن فرمود که در دل خویش
نقد را بدرک فرستی بگیرد و باز آمد که پت قرار دهد که کف از دکان بگیرد مال نه صبر در دل خویش
نه آب در غربال ؛ در حال ملک را بر روی او بنده وصال بگشادند هم بر آمد گفت تا نخواهد
شتر خود را از پاست کرد که شاید همه صاحب خلعت و حضرت که از صدمت و هیبت خلعت پادشاه
شاهان بر خدمت باید برد که غالب اوقات تحت بنان بیطلعات امر و حکمت متعلق باشد
و تحکم از دعا عوام کند پت عوامش بر دهنت پادشاه که مطلع دولت دارد و بگفته
حال سخن تا نمی پرسیش بر پهلو دگفتن صبر فرو خویشتن گفت بر چنین که ای مستدر نفع
چشم اگر آنچه مال دولت را بدرک فرستی بر آمد خوب و باز آمد خوب از پت لال تصدیق کرد
زهره خوان شب تا چین پت رهی که روز روشن شمع کافوری شد ؛ روز و شب
کش شب روشن تا نه در چراغ نیکو از روزی نوع کشتای پادشاه مصلحت است که
این نوع کسان الکفاء قرار معاش معین دارند تا در تقصیر اسراف نکنند تا بر خود صنع
مناسب ارباب دولت نیست یا کار مطلق هیچ دارد که دون و بدنش نیز مدی
خسته گردن پت بروی خود در اجلوع باز نتوان کرد ؛ چو باز شد بر شتی فراز نتوان کرد
کس چند که نشسته کان جا از بیت آب شور گرد آیند ؛ هر کی شیر او شیرین ؛ مردم صاحب
و مور گرد آیند حکایت یکی از ملوک پیشین در رعایت ملک سستی کردی لشکر کشی

شیر بچه اشفاق فرا گفت قصه خدمتش میخورم او در پناه حرمتش زندگانی میکنم گفتند
که تو خلعت حرمتش در آوردی و بشرف آمدنش اعتراف داری چرا نزد دیگر بنیاد بکنند
خاصت در آورد و از بندگان مخلصت شمرد گفت چنان از پیشش و این نیستم پت
از صد سال گیرنش فرا دو ؛ که یکدم در دو بنده بود ؛ قدر کرم حضرت سلطان از روز
بیاید و باشد که سر بر دو ملک گفته اند از قرون طبع پادشاهان بر خدمت باید برد که وقتی بسیاری
بر بخشند و گاهی بر بستانند خلعت بخشند و گزیند طرف بسیار مرده باشد پت
طبیعان پت تو بر سر قدر و خویشتن باشش ؛ تا نه بزی ظرف بند جهان بگذر حکایت
یکی از رفقان شکایت روزگار نمت عدت بر زبان آورد که کف ادرم و عیال بسیار
و حاصل بارها قدر ادرم ؛ بار ما در دلم آید که بیم دیگر روم تا در صورت زندگانی کرد و بر خود
کس ابر یک دیده حال تم اعلامی نباشد پت پس کرشت کس نه آنست که
پس جان بیاد بر کس گرفت ؛ بار شما تا صد ابر اندیشم که بعضه از قضای حرکت
دسی مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گزیند پت مبین آن مروت را که
هرگز بتخواهد دیده روی یک بخی ؛ که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بستی
در محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجهد شما حیثی تعین شود که مرجب حیثیت ظاهر
باشد بقیت عمر از شکر آن پیران متوانم آمد گفتم ای برادر ملک پادشاه و صرف دارد

این دولت با هم بگو را بسر آید که دست بکیان دانشی بیرون بر اندیشه که اشتی تا عیب
گر بر آید بسوال گرم و الغرض جوال روی نزاچه شد که هر چه بر گرد ما چه رشید است
بخشند یک نفت نه ام چه بر دو ایم را بگو با هم خشم بیاد پرشید است حکایت یکی از شعرا را
پرسیدند که ما تقول فی الامر ان الغفات لسنه و ان جلب الشد بالطف فقال چنین گفت
خردی را بلطف نه در شتی بیکند و شتی و چون سخت و در شت شد مرچا گر بطاری
نیابند نقطف و دوستی نماند ب نمود آنکه خوب شیرین ع تلخ گشت و در شت بر ترا
چون بر ایشان آمد گفت شد مردم آنچه چو جوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی
با ما رو ما او در خصومت نشسته و در ما بسته و در پنهان خنده و نفس حالب و شهرت بدر
چنانکه عرب گوید الفرا مانع و الیمر قانع چه باشد که بقوت پرهیزکاری از بدکاری
بسلامت ماند و از بدکردن بسلامت ماند و از بدگویان گفت اگر از مردم دین سلامت ماند از بدگویان نماند ب
شاید پس کار خویشتن بیش ع لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت علامی را از نفی
در قفس گرد و بود و مرد و با کام هم هست بود و عوامی از قبح مشاهده و زنی مجاهده میکشید
و میگفت باب این چه طفل گرد است و ابیات مبتذل منظر مون و شمایل مانند ان
یا عزاب الیمن بالیمنی و یا حکم بر الشرقین بنفس الغربین ب کالصبح بر روی قمر
بر خیز تا صبح روز سعادت بر ما باشد بنده هنری چو تو هست ز بایستی و ما چنین

روز در هر عیش هم نشین ع آنچه لب نقطه ام کنار آزار خاطر من روا داشت روا دوستی
سپری شد و با وجود اینها حمزه از هر فنون استکبار بود و از جانبین گرمابی فزود و بگم آنکه شنیدم
روزی دو بار از سخنان من در مجلسی از مجالس یاران مستعد بمراتب که ب نگاه
چه دوا آید بخند و بگفتن نگفت زیاده کند بر جرات ایشان ع چه بر وی از سر خویش و بیش از
چه استین گریبان بست در دیشان ع عالیه دوستان نه بر حسن این سخن بگو بر لطف
خویش گرامی می داد و او نیز در آن چه صلاحیت نمود و بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بکلمه خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبت
تمام هست این چنان خواستم و صلح کردیم ب نه ما را در میان عهد و جایی بود
جا کردی و ریه عهدی نمودی ع نه یکی بود از جان مال در تسلیم شد بستم که برگردی بر وی
منوزت گر سر صلح بسازی ای نگران حریف تر بیشی که بروی بنزر آمد و که در زنی رفت
حکایت یکی را زن صاحب جمال مرگ گشت و در زن فرقت بگاه چین در خانه
بماند مرد از محاورت ایشان بچندی و بگم صداق زنی وارث و چاره بدی عالیه
از دوستان پرسیدن آمده بود و نیاکفت بگرمه در فراق یار غریب گفت و چون
زن جان بر من و شوار نیست که دیدن او زن ب کمت خاری رفت خاری بماند
گنج بر داشتند و مار بماند و دیده بر ترک سنان و دیدن بهتر از روی دشمنان

گنه معزول از مردم آزاری ب جوان کوشه نشین بشر مرد راه خدا است
که پیر خود استوانه زکوشه برخواست ٭ جوان تخت پایه که از شهرت پیر خیزد
که پیر است رغبت را خود داشت بخود ٭ حکایت حکیمی را پرسیدند که چند بن
درخت میوه دار حضرت حق سبحانه و تعالی آفریده چرا سر را آزاد
خوانند که ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت سر از حق را نفی معنی است
بوقت معلوم اسر دوام هیچ میوه نیست و همیشه تازه و خرم است و حق آزادگان
اینست نظم برین که میکند زر دل منه چو دلبستی ٭ پس از طبیعه بخواهد گرفت
در نفس او ٭ گرت ز دست برآید چه کلک بشکر یم ٭ وگرز دست نیاید چه سر
بشکر آزاد حکایت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگری آنکه دانست و عمل نکرد ب کس نبیند بجز خدا ٭
که نه در عیب و بگران کوشد ٭ در گریبی او صد کند
دارد ٭ گرمش عیب از و پوشد ٭ تمام
و اختتام کتاب گلستان
بتوفیق ملک سبحانه
در شهور سنه ۶۵۶ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کو سر از ارتفاع — برآورد که شد هیچ عزت بناخ
سرافراز شان کردن فراز — بدرگاه او بر زمین بنیاز
نه گردن کش از کبر او غیور — نه عذر آورد از ابرام بکور
اگر بنده چابک نباید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
اگر خشم گیرد بکردار زشت — چه باز آمدی با جوار درشت
اگر باید رحمت چو بوسی — پدر با کمان خشم چو بوسی

نه ادراک درکنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
نه در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون بسحبان رسید
که خاصان درین ره دلیل اند | چه جای دگر بی‌دلیل اند
تهر جای مرکب نه آن تاختن | که جا جا سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت | نه بیند نه بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر نهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز بر دیده بر دوخت است | یکی دیده با باز در پرتو است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | دگر پرده باز بیرون نبرد
اگر عالمی کین زمین طی کنی | تخت بساز آمدن پا کنی
مگر پا از عشق منت کند | طلب کار عهد الست کند
بپای طلب ره بدانگه بری | ز آهنگ بال محبت پری
بدرد نفس پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب فهم را پو نیست | عنانش بگیر و بخنجر که است
درین بحر جز مرد راهی نرفت | کم آن شد که دنبال راهی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند | بر خود بسیار سرگشته‌اند

نه از راه دور و نه از جای تنگ | ز زلف خاطر درین مشکلش
به پیش صنم پیر ناصح عقول | که پنهان آمد بجان دلش
دل اندر صمد باید اندر لب | بسی گفت و گوش نیامد قبول
خدایا مختصر بکار آمدیم | که جا جز نه در هم صنم هر چه هست
بپای طلب ره بدانگه بری | شهادت امید دار آمدیم
بدو در دیگر پرده‌های خیال | ز آهنگ بال محبت پری
چنین دار سوی که راه خطا | نماند سراپرده الا جلال
ز آن رفت عنبر از پا مصطفی

حدیقه سید المرسلین و خاتم النبیین محمد ۴

کریم الشیم بحمید الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام صلاح و پیشوای سبیل | امین خدا و محمد جبرئیل
شفیع الوری خواجه نخست و آخر | امام الهدی صدر دیوان حشر
حکیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نور ما پرتو نور اوست
نبی که ما خوانده قرآن در اوست | کتاب خدا نعت نعت نبیست
چه عرش را بخت بشر پیم | بهجر میان قمر زد دو نیم
چه پیش او اقاق دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد

اگر دعوتم رد کنی در قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز فقر رفیعت بدرگاه می
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان در السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت تنزیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خمید / ز مخدوم و آدم منور آب دید
ز اصلت وجود آدمی از نخست / اگر هر چه موجود شد فرع اوست
ز نام که این سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عزت لولاک تمکین بست / ثنای تو طه و یاسین بس است
چه وصف کند گوهری ناتمام / علیک الصلوة و علیک السلام

باب الف کتاب

در فضای عالم تکریم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
فتح ز هر گوشه یافتم / ز هر خرمنی گوشه یافتم
چه پاکان بشر از فتح نژاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
ز لای آفریدم پاک بوم / بر انگیختم خاطر از شرم روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / نهیدست رفتن گوی بوستان

الا ای خردمند فرخنده فر / خردمند نشنیده‌ام عیب جوی
خبر گر خبر داشت گر پرسیان / بناچار خوش بود در میان
بنازم بسرمایه تحفه خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا به یکبار بخشد کریم
تو نیز ار بدی هیچ از سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چه بینی پسندیده‌ات از هزار / بمردی که دانست از لطف بار
همانا که در پارس انشای من / چه گشت یا فسانه رفتن
چه بارک دهد مرهم از دور برد / بغیبت درم عیب مستور برد
کسی آورد گوهری بوستان / بشوخی چه غلطی بهند و ستان
چه خرما بشیرینی اندوده‌ایست / که بارش کی آشوفتا دوده‌ایست

حکایت

شنیدم که هستی ز آب پلید / بمعصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلا درم
مؤذن که جان گرفتش کهن / که مسجد بخاک افکند اهرمن
چه شایسته کردی که خوردی بهشت / همی زیبدت آب باروی زشت

ذکر صحابه پادشاه

دل کشورت جمع و معمور باد | ز ملک پراکنده‌ها دور باد
تنت باد پیوسته و دین درست | بداندیش را دل چو پیوند پرست
درونت بتایید حق شاد باد | دل دین و اقبال آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کند | دگر هر چه گویم فضالت باد
حقیقت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
ز فتح جهان سحر رنگ مدد | که چون تو خداوند برداد کرد
عجب نیست لطف از اصل پاک | که جانش بر ارواح است چشمش بخاک
خدایا بر آن زیبت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
که از سحر زنگ مشک نده باد | فلک یاور سحر بوبکر باد

در ثنای شاهزاده

تا بنگ محمود شه تاج بخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخش و رایش چو تیر | بدانش جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | بیازود و بیرد دل هوشمند
زهی دانشاور روزگار | که پرورد چون پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفت همت از ثریا ببرد

ز منزل شناسی حق را درود | ز حق گوی و از خسرو حقایق شنو

در مدح

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
بکوپای عزت بر افلاک نه | بکو روی اخلاص بر خاک نه
لطافت بنه چهره بر آستان | که نیست بگاه و راستان
اگر بنده‌ای سر بدین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال | چه در دایش پیش تو انجم نبال
نه کشورگشایم نه فرمان‌دهم | یکی از گدایان این در کهم
چه برخیزد از دست کردار من | مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار | وگرنه بنایه ز من هیچ کار
دعا کن شب و روز کایزد بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت | ز بر آستان عبادت سرت
زهی بنده کان خداوند کار | خداوند را بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین | حقایق شناسان علم اليقين

اگر جاده بایدت مستقیم | ره پادشاهان هدایت بیم
تو انجم شود مرد از بخردی | بامید جنگ و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم دلش تو ره یافتی
که پیش آید بامید دار | بامید بخشایش کردگار
گزندگش نباید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر در سرشت کس این خوی نیست | در این کشور آسوده‌گی پی نیست
اگر پای بندی بخاشاک کبر | وگر کبر داری سر خویش گبر
فرجی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ باشد رعیت ز شاه
ز سنگین‌دلان دلاور بترس | ز آن کو نترسد ز داور بترس
اگر کشور آباد چند بخواب | که دارد دل ملک کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | بر زنگان رسانند بخشایش و نور
رعیت بنایه ز بیداد گشت | که هر سلطنت را بنا بد پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خرسند کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز شیرویه را

جواب

مکافات سوزی بهاش مکن | که بخشش برآرد بایه زبن
مکن خیر بر عالم ظلم دات | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ هیزم آرد | نه چون گوسفندان مردم درو

جواب

چه خوش گفت بازار کالا بر | چه گرمش گرفتند دزدان پیر
چه مردانگی آید از روزنان | چه مردان رهزن چه جنگ زنان
شنیده که بازار کالا بگشت | در خیر بر شوخ دلشکر بست
که آنجا دگر هوشمندان نرفت | چه آوازه رسم بد نشنوند
نگر دار بازار کان رسول | که نامت برآید ز صدر قبول
بزرگان صفر بیکان پرداخته | که نام نکو ماند بعالم بر نه
شبه گردد آن مملکت بی غریب | که دخاطر از آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش صاحب دلش | که سیاح جلاب نام گرفت
نگر دار ضعیف مسافر عزیز | در آسیشان بر حذر باش تیز
ز بیگانه پرهیز کردن نگرفت | که دشمن توان بود در زیر پوست
نه بیگانه خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پروده غدر

جواب

در او نیز در ساخت با خویش | ز مشرف عمل بر کن از خویش
خدا ترس بد امانت گذار | امین گر نترسد امینش مدار
دو هم جنس دیرینه هم عهد | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانا که همدست گردند یار | یکی دزد گردد یکی پرده دار
چه دزدان زهم باک دارند بیم | رود از میان کاروان سلیم
بگیرا که معزول گردی زباه | چه چندی برآید بخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی بگفتن هزار
ز بیننده را گر ستون عمل | بیفتد بتر در عتاب اهل
نعمان بران شه داد گر | پدر دارد خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود در درنگ | گهی میکندش از دیده پاک
چه نرمی کنی خصم گردد دلیر | اگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چه رگزن که جراح مرهم نهست
چو افسرد خوشنودی بخشنده بیش | چه حق بر باشد ز بایندهٔ بیش
نیاید کش اندر جهان کو بماند | مرا نکو نماند ز پس یادگار
درخت وجودش نیاورد بار | درخت وجودش نیاورد بار

جواب

جهان گشته دانش آموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته
سبکبار نوی چون ستاره ز رخت / ولیکن فزوده بدو برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز اخراق خود در میان سوخته
بشوی در آمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیه شهریار
که جمع گزافی ز اندیشه داشت / سر عجز در پای درویش داشت
نشسته خدمتگذاران شاه / سرون بخاستش از گرد راه
چه بر آستان ملک سر نهاد / سنایش کنان است بر سر نهاد
شنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که بر تو دگر آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / کرای گزافی نگر نام بگو سرشت
بگفت آنچه او نوروی زمین / که بخت جوان باد دولت قرین
ملک چون چنین حلق شیرین بسی / که راضی نگردد بآزار کس
ز خشم درین مملکت منزلا / کزین سوی آزرده دیدم دلا
سخن گفت دامان گوهرفشاند / بقصی که شاه آستین برفشاند
پسندیده آمد سخن کشاورز مرد / بنزد خود آمد خواند و اکرام کرد
ز شش داد و کو هر شکر قدوم / بپرسید شاه از گوهر نادیوم

ودیا کنیزک چو خورشید بری / بصورت چه ماه بلند اختری
چه دیدند کاوف خلقش گرفت / بعقلش هوا خواه گشتند و رفت
در و هم اثر کرد هیبت بشر / نه میل چه گوناه پنهان بشر
از آسایش انگیز خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چه خواهی که قدرت بماند بلند / دل انگیز چه بر ساده و زبان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زبان
وزیر اندرین شمه راه برد / تحسان بحکمت بر شاه برد
که این را ندانم چه خواهد گشت / سخن آمد بسامان درین ملک پشت
سفر کردگان لاابالی زنند / که پرورده ملک دولت بند
نشاید چنین خیره رو شاه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نفت شه فرامش کنم / که هیچم بنامی خواهش کنم
بپیند او سخن گفت زود / نگفتم ترا تا بیفتم بنود
ز فرمان برانم یکی کوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک است رای / منش آزمودم چه بهتر از ما ی
بنا خوب ترصورت شرح داد / که بد مرد را بیگ روزی مباد

جبلی

چه دیده بد بدار کردی دلبر
گفتی چه مستی از آب سیر

ملک را گمان بدی راست شد
ز سرد برنگین خراست شد

هم از حسن تدبیر رای تمام
بآهنگ گفت کای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملک امین داشتم

گمان برد است زیرک هوشمند
ندانست خیره و ناپسند

چنین هر قلم پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطا از تو نیست

چه من بد گهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم

بر آورد سر هر بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خشم اندیشیدن باک

کنا طرم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من رفت

شنا گفت آنچه گفتم درست
بگرینه خصمان بر وی اندرست

چنین گفت با من وزیر کهن
ترا بر آنچه دشمن بگوید مکن

بخندید با خشت برآب کرد
که هر چه گوید نباید سخت

خودی که چند بجای خودم
که بر زبان آرد جز بدم

من اصناف الفاظ نشنم آنش
که خسرو ز دانش نشاند آتش

بخندید مرد خردمند آن گفت
حق است این سخن حق نباید نهفت

در این گفته هست اگر بشنوی
که ملک روان باد دولت قوی

زمینی که در وی شبیه هست
بحسرت کند در ترا نگاه

مرا دلگه جوانی برف
مهولب زند کاینا برف

ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چون ملک خام بود
بزر نیم از خرما اندام بود

دو رشته درم در دامن داشت بار
چه دیوار داشت سمن چای

کنون هم کنون کن برف سخن
بیفتاد و یک یک چه پر از گهن

مرا همچنان چو شیر شرک بود
بنادر بر از نار گاه بود

برف از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد تا که این روز نیز

چه دانستی زان در معنی سخت
کجا گزین بر کمال گفت

در ارکان دولت کنم گر شاه
گزین خوب زلفا تو خواه

کسی را نظر بر شاه دارست
که داند بدین شاهدی خدا خواست

بعلت ار نه آهنگ کردی
بگفتار خصمش بیازردی

ز خاصب غرض گر سخن بشنوی
اگر کار بندی پشیمان شوی

جبلی

حکایت

شنیدم که در ای فتح تاج
دران شاه بیش کجا تاج بیش
بدل گفت دارای دانش پژوه
ازو بیش بود و هم خوار

شنیدم که فرمان دهی داد کز
بیاکنش بخیر از بیک روز
بخت آنکه زر شر آبش است
نه از بهر آن میستانم خراج
مرا هم دو صد گونه آزو هواست
خزینه پر از بهر لشکر بود
سپاهی که خرشل نباشد شاه
چه داشتن خود را بستانلا برد
حلال خوش بر اسلطان خراج
ستروت باشد بر اتفاق دو روز
کسان بر خورند از خوراک بخت
اگر زیر دستی در آید ز پای

فرستاد اشتی هر دو رو اشتر
ز دیبا چینی قبا تا بپوز
ازین یکدو ری زب آرایش است
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
ولیکن خزانه تهی مراست
نه از بهر آهن و زیر و لود
ندارد حد و ولایت نگاه
ملک باج و دو یک چه آمیخوا
چه داشتن خود را بستانلا برد
چه اقبال بینی دران تخت تاج
برد مرغ دون دانه از پیش مور
که باز زیر دستان نگیرد بخت
خدا رحمی از نالهٔ پیش بر خدای

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
درین چشمه چون ماهی دم زدند
سر چشمه را سنگ زد نشت
برفتند تا چشم برهم زدند

حکایت

ترا هم من ای نامور شهریار
مرا کلبه باز مفلس است ز ری
چه دادا شنید آنچنان نامراد
همی رفت میگفت از خود همی
دران تخت ملک از خلل غم بود
تو گر بشنوی ناله دادخواه
چنان خب کاید فغانت بگوش
نه سگ دامن دوستان در دید
دلیر آمدی سوی او در سخن
بگوی آنچه دانا که حق گفته به
علم کمیاب و هر چه خواهی بگوی

که اسپی بروان آرم از صد هزار
ز هم کلبه خویش داری بپای
بخویش بخت کوشش گرد
بباید نوشت آنچنان بدل
که نه پیر شاه از شبان کم بود
بکیوان برد کلبه آن خرابگاه
اگر داد خواهی برآرد خروش
که دهقان دان گنگ پر از دیده
چه نیت بدست است خلق کهن
نه رنجه مستان باش ز عشوه ده
زبان بند و دفتر ز گفت بشوی

حکایت

خبر یافت کز دشتی در عراق
ز هم بر داری هستی امید دار
نخواهی که باشد دلت دردمند

که میگفت میگفتی از بر طاق
پس امید بر دلنشینان دار
دل دردمندان برآور ز بند

گر از شت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از دردمندی فگار
مرا شاید انگشتری پاکنگین / نشاید دل مردم اندوهگین
گزاینده عزت منبر پروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خویش بخشید ملک بر سریر / نه پندارم آنرا دهنده فقیر
بجهد لیه این صورت از آن / دانا بر آن بگزین صورت است

حکایت

یکی چند بیتم خوش آمد بگوش / که از حفظ میرود اندر دوش
مرا راحت زندگانی دوش بود / که آنگاه رویم در آغوش بود
مرا دار چه دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی از کس از خواب شیرین نشاز / چه گلبن بخفته چه بلبل بگرای
چه می خسبی ای فتنه روزگار / می لعل نوشین بیاور بیار
نگر کاو شوریده در خواب گشت / مرا فتنه خوابانه و گرمابه خفت
در ایام سلطان ارشن نقش / نه بیند که فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه است / که چون نقطه بر تخت شاهی نشست

حکایت

چه مندیشه پیر سازم چه درمان کنم / که از غم بغیر سود جان و تنم
بخشای بر او غم خویش خور / که از عمر بهتر نباشد پسر
ترا آنقدر تا بالا بس است / چه رفتی جهان جای دیگر کست
اگر هوشمند است اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشفق نیز زد جهان خویشتن / که فتن بشمشیر و بگذاشتن
که او را از خسروان عجم / زعهد فریدون ضحاک هم
که از تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
گر بهیم و زر ماند گنج مال / پس از وی بخندی شده پایمال
از آن پس که چیزی نماند بر آن / دمادم رسد رخنش بر روان

حکایت

الا تا درخت کرم پروری / که امید داری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان نهند
کسی را که حسن عمل بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی را بر پس خاین شرمسار / طبع میکند مرد نا کرده کار

پدر وار شیخ آمدی کارگاه / گزیدی خدا دوست در دی نگاه

ملک زینت کشورای بخت / بنعمت زیاد و دلش روی کشت

مرا با تو دانا سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بحرمت ز درویش کمتر نیم

نگویم خصیصت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برانشت گفت ای ملک هوشدار

وجود ترا پریشانی خلق از آنست / ندارم پریشانی خلق دوست

ترا با که من دوستم دشمنی / نه پندارت دوستدار منی

چرا دوست دارم ترا عین خیر / که دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوست دار / برو دست داران من دوستدار

خدا دوست دارد که بد بر تو نیست / نخواهد شدن دشمن دوست دار

من از بیمرادی نیم رنجه دل / غم نامرادی رحم رزد گرد

نخواهم که بینم خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

حکایت

عیب دارم از خراب آن مکحل / که خلقی بخسبند از رنگ دل

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران نیارستند رفتن ز تنگ

چنان

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر کنند از نم ابر و نیل

سگ و شیر شد سر چشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه هیزم ز راه / اگر بر شدی دودی از روی راه

چه درویش طاقت برگ دیدم از دست / قوی بازوان است درمانده سخت

نه در باغ سبزه نه در کوه یخ / یخ بوستان خورده مردم یخ

در آنحال پیش آمدم دوستی / که ماندم بر استخوان پوستی

بگفت آمدم کان قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیش آمد بگوی

بخندید بر من که غفلت کیست / چه داری دریغ سوال حقیقت

نه بینی که سختی بغایت رسید / شقاوت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود و فریاد و خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / گشاد زهر جلاد اگر تریاک نیست

گر از هستی دیگری خاک کاک / ترا هست بالا از طوفان پاک

نگر کز بخشنده در من صبر / نگر کردن عالم اندر سنبه

که هر دارچه بر ساحل است از قیق / نیاساید در شاتش غریق

کتابخانه مجلس شورای ملی

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر زیردستان بماند
خطا بین که در دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
جنگ روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
بتوحید کز یکتا پسندد خدای / دهد خسروی عادل یکرای
چه خواهد که ویران کند عالمی / سند ملک در پنجه ظالمی
سگالنده از دیگران دان حذر / که خشم خدا هست پیدا دگر
بزرگی در آن دان خدا ناشناس / که زایمن شود دفتر ناپرسس
اگر لشکر کردی بدین ملک سال / بمالا رنگار رسی بیزوال
اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی که پادا کنی
خواهت بر پادشه خواری خویش / چه باشد ضعیف از قوی پاکیش
مبارزار عامی بیک خردله / که سلطان شناسد عامی گله
چه پرخاش بیند بیداد از / بشان بیت کرگت بیداد در

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

حکایت

حکایت شنیدم که در مرز باختر / پسندیده بودند و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / شاگردی حق یاد دادان شام
در آن ملک قارون زرفتی دلیر / که شه داد گر بود در پیش سر
نباید در ایام او پر دلا / نگریم که خاری که برگ گلا
سر آمد بنا بلند ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
اگر خواست کاوزن کند تخت و تاج / بیفزود در مردم دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / جا بخت بر جان بیچارگان
که تا جمع کرد آن زر از گر بزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگان این خبر / که ظلم است در بوم آن بامنتر
بر بیدند از آنجا خزیده و رخت / ز زراعت نماند و ز عیت بنوخت
چه اقبالش از دوستان سر تافت / بناکام دشمن برو دست یافت
سپهر فلک بیخ و بارش بکند / نسیم اجل دشمن و یارش بکند
وفا از که جوید چه پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چه دهقان گریخت
چه بیگانه طمع دارد آن بی‌اعتنا / که باشد دعای بدش در قفا
کمانش خطا بود و تیر است / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

که از چه حاصلست آن شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادی و مال بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست — اگر تنگدستی بزندان درست
چو روز اجل مرگ چون در رسد — بیک کشته با هم برابر شوند
نگهبانی ملک و دولت بباد — که با پادشاهت نباشد گداست

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کلله
که من نزد فرمانده‌ای داشتم — سر بر کلاه مهی داشتم
بهر دم مرا دست در خمر و ناف — که فتم بیازی دولت عراق
طمع کرده بودم که گر مال خورم — گرانگه بگیرند گر مال سرم
بکن پنجه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پند شاید نیوش

گفتار اندر نکوکاری و بدکرداری

نکوکار مردم نباشد بدش — از و رنج کسی بد که بد اندیش
شر انگیزم در سر شر شود — چه گردم که در خانه کمتر شود

حکایت

شنیدم که در خانه‌ای دزد بود — که از هول او شب نخفتی ودود
بیک شب در آن خانه بگشاد بند — بدزدید هر چیز کانجا بود
چو بیدار شد صاحب خانه زود — بدید آنچه دزد از سرایش ربود
بیاران خود گفت کز دزد خویش — بدین بی‌خبر بودم از کار خویش
بدین بی‌خبر بودم از کار خویش — بدین بی‌خبر بودم از کار خویش

که بر جان رنجت نهد مر همی — که دلها ز دست بنالد همی
تو مارا همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چاه کندند از بهر خاص — یکی راست بهرت یکی بد شناس
اگر چه کنی چشم بگشاده دار — که هرگز نیارد گزند از گزند
دو دست ز قوم او بجان پرورای — مبادا هرگز گزند بر خورای
رهی تا دو دهر جز بهر کار — چه تخم بکنی بهمان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی گرد — که اکرام محتاج بر لطف کرد
بسر خانه دیوان نکو کرد تیز — که نقش چند از خوش برآویز
چه تحفه نماند حاجی را — بسر خانش در هم کشد روی را
بخندید مرد بکرایت سر جدای — عجب داشت مسکین دل تیرای
چه دیدش بخندید دیگر کرایت — بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که معلوم رفتم ز عالم بخاک
بیکنقش ای نامور شهریار — بکش دست از این مرد دهقان دار

حکایت

بیاران خود گفت کز دزد خویش — بدین بی‌خبر بودم از کار خویش

چنانش در اندخت ضعف و ضنی / که پیر دو زیر دستان صد
که شاه دارد چه بر عرصه زور آوری / چه ضعف آید از بیدنا کمتری
مزیی زمین ملک بر سه دود / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر یکی مبارک کدم است / که در بار سالار شاهش کم است
نرفت است هرگز براو هیچ آب / دعا از شهنشاه و اهوا مستجاب
بنزد منش حاجت یک کس / که مقصود هش حاصل شد در نفس
بخوان تا بخواند دعا بر زمین / که رحمت رسد از آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند تا نقشه کاه فقیر / تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعا را کن ای مرغشند / که در رشته چون کوهرم پای بند
شنید این سخن پیر خرم بر داشت / به شادی بر آورد بانگ و خوشت
که حق مهربانت بر داد کر / بجنبانی بخشایش حق نگر
دعای منت کرد بر دو مند / امیران و معظم در چاه و بند
تو تا کرده بر خلق بخشایشی / که بینی از دولت آسایشی
بیایت خدا را حفاظ و ستن / پس از شیخ و حاکم دعا خواستن

از ملک اول دعا از فقیر

جهان ای ملک جاودانی نیست / زر دنیا نگاه داری نیست

حکایت

شنیدم که در عصر میر حلب / سیه تاخت بر وی کارش عجب
جهانش بگرفت از رخ دلفروز / چه خورد زر و شد پس نامه‌اش زار و زر
گزیده بر ایشان دانش فرست / که در طلب نه دیده دارد ری اثرت
همه تخت ملکش پذیرد زوال / بجز ملک فرمان دهد لایزال
چه نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در عصر چون من عزیزی نبود / چه حاصل چنین بر دو چیزی نبود
جهان کرد کردم بخوردم برش / برفتم چه پی رکان از برش
پسندیده را گر بخشید خورد / جهان از پی خویشتن کرد برد
برین کوشش تا تو ماند مقیم / که هر چه از تو باشد در تو نیم
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

حکایت

چنان دراز کاش گنجی نشاند | که بر یک بشیرش نظر نتواند
چه ترسید ماند از همه چیز خویش | امیدش بلطف خدا ماند بیش
بر مرد هشیار دنیا خسیس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ایوان ملک هم
اگر ملک بر جم ماندی نخست | ز ما کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بکنجت آوری | نماند مگر آنکه بخشی خوری

حکایت

ارسلان جهان کان بخشش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربیت پیر دانش آموز تاج | نه جای نشستن بود آن تاج گاه
ز می ملک دوران سر آراستن | مدار رفت پای پسر در رکاب
چنین است کردون رکاب دار | شب گیر بر عهد ناپایدار
چه دیر نپرورد سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآورد نه عهد
منه بر جهان دل که پیک اجل است | چه مطرب که هر روز در حاجت است
نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود دیگری

کرش سیرت خوب زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت

چه دور خلافت مامون رسید | یکی ماه پیکر گلبرگ خورید
بچهره آشنا با من بگفتی | نقاب خردمند بازی گفتی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ
بابروی زاهد فرو بیش خضاب | چه قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت خورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بر روی عظیم | سرش خواست کردن چو خورد او نیم
بگفتا سر ملک بشمشیر تیز | چندان ز دامن مکن تخت و چیز
بگفتا ز چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت از کشی در سگالی سرم | ز بزمی و بانگ بر تخت آنم
همه شب در این بود و بیدم تخت | دگر روز با موشمندان بخت
خلیفه شناسان مهر گنوری | سخن گفت با مهر یکان از دری
دلش گرچه در حال از رنجه شد | روا کرد خرشبری چون خجسته شد
بر پیچه را بخشش کرد دست | که این عیب من گفت با من الست

نه گر دستگیری کنی خرمیم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سیاست فرمان کنیم | مرا گر عنایت حرمان کنیم
چو دروازه مرگ چون در شویم | بیک مجلس باهم برابر شویم
منه دل برین دولت بیخواز | تن خویشتن را بناز مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندر نشست | به بیداد گردن جهان بر نشست
چنان زی که ذکرت بنیکی کنند | چو مردی نه بر گورت نفرین کنند
بنا بر رسم بر آهن نهاد | که گوینده لعنت بر آن کس نهاد
بفرمود دلگشا شاه از جفا | که پیران کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد خیال ساش | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از هیچ بابا ندارم غمی | که دانم که نا گفته داند همی
اگر چیز باشم ور هستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم

حکایت

پادشاه زن گفت روزی بدانش | نه اسباب شاهش چه باید چاشت
ز جور ستم کمر کشیدی بپشت | که روزی حمالت خوردن بمشت
مرا هم از پریشانی روزگار | دلش حسرت آورد زن کو گزار

گر ای نفس پیرای نه بر هوس | بکش بار بنار خوار بکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر بارج فلک در برد
در اندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سر هر دو بیرون شود
غم شاد ما را نماند دگر | جزای عمل ماند و نام نیک
گرم پای دارند و هیم درخت | بود کز تو ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک جاه و حشم | که پیش از تو بر دند بر از هم
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نگر ای که ملک بر آید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
ز دانشان چه دنیا نخواهی گذاشت | که عمری در افشاندن گزاردند

حکایت

بپیکار دشمن دلیران دست | هنر بیران بنا دود شیران دست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آن مرد است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان چابک مکن شیر گیر | نه دانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است سرد

سواری که در جنگ شیر دلیست / نخورد و در آن کرنام آورد او نشست
شجاعت بنایه مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس هم سفره و هم زبان / بکوشند در حرب همچو کمان
گر آید بدستش رفتن ز پیش / برادر بگلگل دشمن اسیر
چه چنگی که یاران باشند یار / هر آنست زمیدان غنیمت شمار
دو تن پرور پادشاه کشورگشای / یکی از ارم یکی از سای
زنام آوران گوی در دست برد / که دانا و شمشیرزن پرورند
فغفور نهد او و شمشیرزن / نه مطرب که مردی بنایه زن
هر آنکو قلم را نورزد دو تیغ / مراد گر بمیرد دگویش دریغ
بساحل در آن بازی گشت / که در دست بازی فرش داشت
نگویم که جنگ بدانش آرش / که در حالت صلح از دیش آرش
بسا کس بروز آیت صلح خوانم / چه بشت شد سپه بر سر خفته دانم
ازو پاش جنبد جنگ آوران / که بستر بود خرابگاه زنان
خیمه دارون مرد شمشیرزن / برمنه نگرانه چه در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

چه سالاری از دشمن افکند کنار / بکشتن دلش گرد بایه در آرد
اگر کشتنی این بندی ریش را / بدینی و گر بندی خویش را
کسی بند یا زر ابو دست گیر / که خود بر دو باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر حقت سروری / چه جانش بداری نهد دیگری
اگر خفته دو دل بدست آری / ازان به که صد روشنجون بری
گرت خویش دشمن شود دوست دار / زمیش این مشو ز بیمار
که گردد درونش زکین ریش / چه باد آیدش خود چو نوش خویش
بدانش بالفظ شیرین چنین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از پای دشمن بنزد / که مردی ستانرا به دشمن شمرد
نگه دار آن شوخ در کیسه در / که بند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی بخدمت بگیر
مدارت سالار خود را سپاس / فراهم مدانند زعدرش هراس
بسوگند عهد استوارش بدار / نگهبان پنهان باد بر حصار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر بپیش باز
چه افتیم دشمن بجنگ حصار / گرفتی حقیقت باین بدار

حکایت

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی نماند بصورت بپای
گر اندیشه جود و نعوی برد / بصورت در اندیشه معنی برد
کسی خفته آسوده در زیر بام / که خفتند از و مردم شوم و دام
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده مپرداز و از عمر خویش
ز دولت مگر بر کسان توانست / که بر راز تو بر زبان توانست
سخنهای که بیشی پراکنده دل / پراکنده کار از خاطر جمع
پریشان مکن هر راز نگفته چیست / که فردا بگفتن شود دلت
ترا خود بسر تو شه خویشتن / که نفعت نیاید ز فرزند و زن
برو هر چه داری بخور جان من / که چون تو نباشی خورد دشمن
کسی کو دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بیموز ای که چون سر گشت من / نگاه کسی در جهان پشت من
بپوشیدن سر اندیشه کوش / که سر خدایست بر دیده پوش
مگر دان غریب از دولت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رسانند بمعراج خیر / که ترسد که مرغ گردد بغیر

کنون دشمنان گر بزدم بسر / نباشد کسی از دوستان دگر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

چنین گفت آن پیر فرخ نژاد / که بودش گنهای دیرینه یاد
یکی خار در پای منی بشکند / بخواب اندرش دیده صد خنده
همی گفت در روضه‌ای بچه / کزان خار بر من چه گلها دمید
چه انعام کردی مشو خود پرست / که من سر دوم دیگران زیر دست
اگر تیغ در آتش افتاده است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چه منی دعا گوی دولت هزار / خداوند دارا شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکشب ابن سلیک / بنامه بهمان سرای خلیک
ز فرخنده خرما نخوردی بتکه / مگر میوه‌ای در آید ز راه
برون رفت هر جایی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد دید

گر از سر اندیش انش بسوزد | ترا پس چرا سیری اندر جگر

گفتار اندر احسان

گره بر سر بند جان مزن | که این رزق و شبه استان مزن
زبان بیگند مر دانغیر خوان | که علم و ادب میفزاید بان
گه هفت یا شرع فتوی دهد | که هست خرد دین بنا دهد
ولیکن ترا بستان گر جز خرد | ز ارزان فروشان بر عشرت خرد

حکایت

زبان دانا آمد بصاحب دلا | که محکم فرو مانده ام در گلا
یکی بنفشه را ده درم بر من است | که دانگی از و بر دلم دهد من است
همه شب پریشان از و حال من | همه روز چون سایه دنبال من
خدا بیش مگر تا از ما در بزاد | جز این ده درم چیزی دیگر نداد
بگرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه درویش
نه دانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا یعرف
خور از کوه بگرد اسر بر نزد | که آن فتنیان صعقه را در نزد
در اندیشه ام تا که این کرم | از آن سکندل دست گیرد بیم

حکایت

یکی رفت دنیا از و باد کار | خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممکن است بر زر گرفت | چه از دکان دانستن زر گرفت
ز دارش خلا بخردی در شش | مسافر بمهمان سرا اندرش
دل درویش بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامگرش گفت کای بادان | بیکره پریشان کمن هر چه هست
سبا را توان خرمن اندوختن | بیکره نه مردی بود سوختن
ز روی نماز و نفت نماند بسی | مگر انگبین گفت کسی

حکایت

درین روز ما زاهدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجو در و خانه پر دار باش | چو افسرده دنیا بر اندار باش
پسر پیش بین بود کاز رای | پدر را شنا گفت کای بیخرد
چه در سکه سستی نداری شکیب | کنه دار وقت فراخی جیب

حکایت

بدختر چنین گفت بازی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بر دار مشکو سبوی | که پیوسته دارد در آن خیری

برنه از جهان از همه بی‌نوای / ز دنیا به ماند بحسرت بجای
روز نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زر نگار
به جان تو دانا که عقبی خری / بخر جان من در نه حسرت بری

حکایت

برآرید وقتی ز ما پیش تخت / که دیگر مخزنان زخیار گوی
بیارای گندم فروشان گرای / که این جو فروشت کند مرغ‌های
نه از مشتری کز فروشش بکس / بیک مشتری روی ندید آن کس
بدلداری آنمرد صاحب نیاز / بزن گفت کای دوستان باز
بامید ما خانه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از و بر گرفت
ز مرگ مردان آزاده گیر / چه استاده دست جفا در گیر
به بخشایه ایشان که مردی خاند / خوید ار دگان پای در نفکند
جوانمرد دار است دست / گرم چشم شاه مردان خاست

حکایت

شنیدم که مردی برامید گاز / بدر کشته کردی در گفت باز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی زپای

خورنده که خیرش برآید ز آب / به از صایم الدهر دنیا پرست
مدم کسی را بود روزه ذات / که در مانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که چیزی دهی / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / گفتش بقدر امتر دست نبود
که سفره خداوند مستی مباد / چو آنمرد را نگذ مستی مباد
کسی را که تخت جنه او فتد / مرادش کم اندر کند او فتد
چه سیلاب ویران کند در کوه / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خور دسر مایه کردی کرم / ملک مایه بردی ازین لاجرم
برش نگذ مستی در مرد آنست / که ایجوب فرجام بیکر شرست
یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست من بر زندان ازم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بپرسش بشیزی نبود
بکنعان بندی فرستاد مرد / که ای بیگردان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش

حکایت

نه این را بسیمان سپرد پیش | که احسان کند لیک در کردش
بدانرا ز آزارش کرای نگرد | که گرگ پس دار و چندان خورد
بران مرد کند است و دندان تیز | که مالد زبان بر سرش روز و روز

حکایت

یکی را رهی دید پیدست پای | فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود در پیش شوریده بخت | که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال گرسنه تن را شیر خورد | بماند آنچه روباه از و سیر خورد
دگر روز بار نخاشش فتاد | که روزی رسان قوت روزش داد
بعین مرد را دیده بیننده کرد | شد و کیمیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخورد ند پیلان زور
ز نخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه پیکار بیچارگی پیش اوست | بچنگش رگ استخوان مانده پوست
چه صبرش غذا داد و صنعش دهش | ز دیوار محرابش آمد خوش
برو شیر درنده پیش آمد خلق | چندان از خود را چه روباه شلق

حکایت

بیابان از وی چو کشتی بر آب | که بالای سرش پیر و عقاب
بدستور دارا چنین گفت شاه | که دعوی محالست بر دیو گواه
من از حاتم آن آبازی نژاد | بخواهم که حکمت کرد و داد
بدانم که در وی سخن چیست | دگر رد کند یک طلب چیست
رسول خردمند عالم بعلی | روان کرد ده مرد همراه وی
بمنزل که حاتم آمد فرود | برآمد چون نشسته از آب آمد
شب آنجا بسر بردند روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب نظر
همی گفت حاتم پریشان چیست | بدندان حسرت همی کند دست
که ای بیهده در موجه بیکنام | چرا پیش از نیم گفتی پیام
من آن بادخار دلدل شتاب | برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از مول باران سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر رو براهم نبود | چرا این سبب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در این خویشتن | که مهمان بخسبد دل از ره شکن
کسی را درم داد و شمشیر و اسب | طبیعی است اخلاق یکسو یک سب
خبر شد بروم از جهان اعلی | هزار آفرین کرد بر طبع وی

کرم کرد حاتم خورد پرورش نمود
بداندیش را دل به پیکار بود
بداندیش بحر بوسه بر آستانی
که از دیگ ما چند روزی بیابی
بگفتا بنا رم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم جهتی عظیم
بگفت ار نهی پای اندر میان
چه یاران بگول بکوشم بجان
بمن داد گفت بیچو امروز کوشش
که دانم چو امروز پرده پوشش
درین بزم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایت بگو سر
سرش پادشاه بمن خواسته است
ندانم چه کین از میان خواسته است
کرم ده نگاه او بکار که است
همین چشم دارم ز لطف تو دست
بخندید برنا که حاتم منم
سر بخت جدا کن بتیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد بکینه
گزندت رسد یا ستری نامیده
چه حاتم بآزاد کی سر نهاد
چو از او برآمد خروشش از نهاد
بکاکل نه افتاد در پای چنین
کمش خاک بوسید که پادشاه
چند اخت شمشیر از کشش نهاد
چه پای رکان دست بر کشش نهاد
که گر من کنم بر چو دست زنم
نه مردم که در کشش مردان زنم
از چشمش بوسید و بر کف
ز زنگار طرفی ادب در گرفت

حکایت دختر حاتم

بزرگان پیغمبر پاک رای
که تا نه رنجیدش از دشنای
در آن قوم یاران نهادند تیغ
که راندند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشیر زن کشت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مترسان نه بینم رهائی ز بند
به شهار یاران اندر کمند
همی گفت کز یاران برخوان علی
بسمع رسول آمد آواز وی
به بخشید آن قوم دیگر عطا
که هرگز نگردد هلک کس رضا

حکایت

نزد درگاه حاتم یکی مرد
طلب او درم تنگ فایده کرد
ز روی چنین یاد دارم خبر
که پیش فرستاد یکی نگر
زن از خیمه گفت این چه نه پیر او
همان ده درم حاجت پیر او
شنید این سخن نام بردار علی
بخندید گفت ای بلا رام می
گرا او در خور حاجت خویش خواست
چو امروز ای آل حاتم کجاست
چه حاتم بآزاد مردی دگر
نیاید ز دوران گیتی بسر
ابو بکر سه آنکه دست نوال
نهد بخشش در دهان سؤال
رعیت پناه و دولت شاد باد
بعیت سلامت آباد باد

حکایت

نگه کرد سلطان عالی همت / خروشش در بلا دیده خورد و رحمت
بخود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم بخشای مرد
ز رنجش داد آب تا پیش / چه بیگناه بود و چه در وقت کین
یکی گفتش ای پیر با عقل و هوش / عجب راستی از تو کاین خصم کش
اگر بنالیدم از درد خویش / دی انجام فرمود از خرد خویش
بدیر ابدی سلب باشد جزا / اگر مردی حسن اسلام را

حکایت

الا گر طلب کار باشد ترا / ز خدمت مکن بیزمان غافلا
ترا رنجش از کیست کیست انتقام / که روزیت افتد بالا بدام
چه مهر که شد تیز تاز افکنی / امید است روزی که باز افکنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چه بدآید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر چشمه پرسید و هر کوه و دشت / بناریک آزرد شتابان و تاف
چه آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

بعضی

باعیش نتوان خوش گذشتن / که آینه در خلد دامن کشان
بپرسیدمش کز تعلق شبی / بگفتا در نوخانه دانی
که روزی بروان آید از شهد بند / بعذبت گرد و چه گرد و بند
مسوزان از آتش که اندر جهان / که در نوبهار تا نماند خزان

حکایت

یکی را سفر خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
سخاوری که خاطر بر آسایش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که مهمان کی گرد زر از زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بیایش نهاد
چو دانا پدر را ز بیتابی نخورد / بیک دستش آمد ز دیگر بخورد
زرین کم زنان بود و ناپاک رو / کلامش بیازار و مسجد گرو
نهاده بدو چشم در پای خویش / پسر چیستی و نامی آورد پیش
پدر زار و گریان بحسرت بگفت / پسر با مدادان بخفته بگفت
ز راز بهر خوردن بر پای چرا / ز بهر نهادن چه سنگ چه زر

حکایت

نری داشتم بر در خانه کنگ
سایه درش بگذری ای نیکبخت

در آن وقت ز میدی بر آن
کن هم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بیدبختی بسی
گزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چه حاصل کردم این بازرا
بشارت خداوند بشر از را

که جمهور در سایه همتش
مقیمند بر سفره نعمتش

درختی است مردکرم بار دار
ورو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر ساز زنند
درخت برومند را کی زنند

تو تا پایداری درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه‌ور

حکایت

بگفتم در باب جهان بسی
ولیکن نه شرط است با هر کسی

بخور مردم آزار را خون مال
که از مرغ پر کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه زاب جنگ
بدش چه امیدی چو زیب سنگ

براند از بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بود پایه چهتران
که بر کهتران سر شمارد گران

منشی بر هر کجا حاجتست
که رحمت بر ظلم بر خلقست

حکایت

نه بیند در حلقه کارزار
بغیت نزاز منکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد کمال
یکی مال باید یکی گر شمال

چه گربه نوازی بگیرد ترا
چه فربه کنی گرگ پر نیف را

بنادان که حکم نداری و اساس
بندش مکن ور کنی ز اهراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چه بر دوز رشتن ز رشتن زرین

دگر اسبی از گله‌ها بر گرفت
که گر شد دگر باره شد بر گرفت

به بندای سر دجله دارت کاست
که گر روی نه دارد چه سیلاب خواست

چه گرگ خیانت آمدت در کمند
بکش ور نه بر کن دل از گوسفند

ز بیش هرگز نیاید بجود
نه از بد گهر نیکو بد در وجود

به اندیشه جاه و فرصت مده
صد و در چو دیو در شیشه به

نگر با بد این ماکشتن بکرب
چه سر زیر گرگ تو دارد بکرب

قلم زن که بد کرد باز بر دست
قلم بهتر از شمشیر دست

مدبر که فرزند بد میهند
ترا میرد نابش دهد

نگر ملک این مدبر بیش است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

حکایت

دلارام در بر دلارام خوی — لب از تشنگی خشک بر حرف جوی
ز آتش همون خوردی از تیغ — ربایدی همی هوش آرام دل
به پیدا ز آتش فتنه بر خط و خال — بخواب اندر آتش پای بد خیال
بصد فتنه چشم سرمهی در قدم — که بینی جهان را وجود آتش عدم
چه در چشم شاه و چه بنا بدرست — ز رو خاک کیان نامه بدرست
و گر بلکت بر بنا بد نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویا بخشم اندرین مشرقت — و گر چشم را هم نهی در دلت
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه وقت که یکدم شکیبا شوی
گر آب جان بخواهد بر نهی — و گر تیغ بر سر نهد سر نهی

اثبات محبت روحانی

چه عشقی که بنیاد آن بر موست — چنین فتنه انگیز و فرمان روست
عجب داری از سالکان عراق — که هستند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان گمان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست سالک که می ریخته

حکایت

حکایت

ز سیدانش حالا نبودی چه سبب — همه وقت بیهوشی بیش چه سبب
دلش خون شد و راز در دل نماند — ولی پایش از گریه در گل نماند
رفیقان خبر یافتند شش از درد — دگر باره گفتند شش آنکه مرد
دمی رفت با دانش رای او — نه شرط است نالیدن از درد او
سن آنکه دم در ستی میزنم — اگر دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر با او نفع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه تیر ای صبر و نه جای ستیز — نه امکان بردن نه پای گریز
مگو زین دو باد که رخ تاب — و گر سر چه میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داد در پای آتش — به از زنده در گنج تاریک آتش
بخت ار خوری زخم چوگان او — بگیتی بیابیش در انتم چه گوی
بگیتی سرت گر ببرد به تیغ — بخت آنچه رهم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تیغ است بر تارکم یا تبر
مکن با من آشنا خطاب — که در عشق صورت نبندد کتاب
چه بیعقوبم از دیده گر دو سفید — نترسم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر انه کی

حکایت

زمین را حرم دانستی میزنم — اگر دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر با او نفع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه تیر ای صبر و نه جای ستیز — نه امکان بردن نه پای گریز
مگو زین دو باد که رخ تاب — و گر سر چه میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داد در پای آتش — به از زنده در گنج تاریک آتش
بخت ار خوری زخم چوگان او — بگیتی بیابیش در انتم چه گوی
بگیتی سرت گر ببرد به تیغ — بخت آنچه رهم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تیغ است بر تارکم یا تبر
مکن با من آشنا خطاب — که در عشق صورت نبندد کتاب
چه بیعقوبم از دیده گر دو سفید — نترسم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر انه کی

چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد
که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فرش نخوردی گشت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنکه که یارم گسلد بیش خورد
دگر باکسم آشنا را نماند

بخشش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روزی از خلایق بیافت
که کم کرده خویش را باز یافت

پراکنده کانند زیر فلک
که هم دو قران خوانده شان هم ملک

زیاد فلک چون ملک نامند
شب و روز چون دو ز مردم همند

قوی باز دانند کانا دلست
خردمند هشیار هشیار دست

که آشوده در کوشه خرقه دوز
که آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای کس شان نه پروای کس
نه در کنج فرجید شان جای کس

پرسیدند عملی پراکنده هوش
ز قول نصیحت کن اگنده گوش

بدو ابنخواه شدن بعد غریق
سمند رچه داند عذاب حریق

تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان با قافله

خدا از نه چشم از خلایق بسند
که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پرشیده از چشم خلق
نه زنار داران پرشیده دلق

حکایت

پادشاهی در بیمی فرزند داشت

که گرد پیکر او از آفتاب تابی
بیندیشید بیاد تنهای خراب
تا بدانه از آشنا تابی
که بیند پری کار خانه خراب
همه شب در آن بیم و امید
دل در آن بیم و امید
نظر کرد و بی بنده بی فرزند

کرا ای خیره سر چند پرهیم
نه ایمان که من مرغ دانه بیم

گرت باور دیگر به نیم به تیغ
چه دشمن بیرم سرت بیدریغ

کسی کفش اگر من سر خویش گیر
ازین سعدی بی معلمی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چه مغرور صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار تا رخم تیغ هلاک
بگردانم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بخندد دوست
که این کشته دانست بیگناه است

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گر آب رویم مریز

مرا از به نرمای ای خود پرست
ترا تو به زین گفتن اولی تر است

مبادا که برمن که هر چه او کند
اگر قصد خونت بگیرد کند

بیوزاندم هر شبی آتش
سحر زنده کردم بهوی خوش

اگر میرم امروز از کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا نوالا ازین جنگ باشد
که زنده است سعدی که عشقش کشد

حکایت

پادشاهی بیگفت جان می سپرد
جنگ بیگفتی که در آب مرد

حکایت

کسانی که با ما درین منزل‌اند / نه منم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند / که گویا دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از زشتی من / که باری نخندید در روی من
شنیدم این سخن پیر فرخنده فال / نخندان دان بود مرد در زیر سال
جوابش چه پیرانه داد خوش / اگر خوب روی است از آن خوش‌تر
درین بلد است روی از کسی نافتن / که دیگر نشاید چه او یافتن
چو اسرشتی زانکه گر برگشتند / بجز خوف و جور دگر غم ندارند

حکایت

یکی امروز بر بنده دل برفت / که صد خوف فرمان دهش بر فرفت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قاصدش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش چندی سر بر طبیب
بمنو آشنا شد ز مستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

حکایت

یکی خویشتن را بیاراستی / بمرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاند به پیران ده / که مهلت بر این خویش بیش ده
بخندید و گفتا صد کوسفند / فلان باشد ما را از پسند
بناحق پرستیده هنگند پست / که هرگز بدین کار نگشیم دست
نه صد گوسفندم که صد هزار / بباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده جانی نشست / که دوزخ نشاکنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندم هر آنچه او پسندد مرا

حکایت

مجنون کسی گفت کای بی‌نوا / چه بودت که دیگر نیاید بجای
گر در سر شور لیلی نماند / خیال دگر گشت و میلی نماند
چه بشنید پیر ره بگرفت زار / که ای خواجه دستم ز دامن مدار
مرا خود دلی هست و آتش بدل / تو بیزم مزن بر سر خویش ریش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

حکایت

خلاف طریقت بود کار دل / نیاسایند از خدا جز خدا
گر از دوست چشم جزا داشتی / تو در بند خویشی نه در بند اوست
ترا چون دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
نه بینی که جالینوس گر بر خوان کرد / نه چندان نظر کرد چندان خورد
حقایق سرایت ارا آسته / هوا و هوس گرد بر خواسته

گذارنامه رفتای موجودات

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند هر قیاس
که پس آسمان و زمین آفریند / بنی آدم و دام و دد آفریند
پسندیده و پرسیدی از هوشمند / بگوییم گر آید جوابت پسند
نه ماهان در ابر و گرد فلک / پری و آدمی زاد و دیو و ملک
عظیم است پیش تو دریا بموج / چنین است خورشید با آن اوج
ولی اهل صورت کجا ره برند / که ارباب معنی بجایی درند
که گر آفتاب است تیره نیست / وگر هست دریاست بی‌قعر نیست
چه سلطان عمرت علم برکشد / جهان شریعت قلم درکشد

حکایت

تو بر روی در باغ دم چون نزنی | چه مردان که بر خاک نزدیکی

حکایت

رئیس دهی با پسر در دهی | که شد بر قب سال هشتی
پسر چار شان دید و تیغ و تبر | قبای اطلس کمرهای زر
بلان دار بر دند و بخجر زنان | غلامان گرفتش کشان پیش ران
پسر کان همه تنگ پایه دید | چه بایست زر مایه دید
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | سر داری از سر بزرگان بهی
چه بودت که از جان بریدی امید | بزر دیدی از باد دست چه بید
بگفت سالار فرمان دهم | ولی عزم تا در دهم
بزرگان از آن جنس آگه نه اند | که در بارگاه ملک بوده اند
ترا ای پسر هم چنان در دهی | که بر خویشتن هیچ منتهی
نخندد هنرمند زبان آوران | که شعری نگوید مشابه بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ در باغ | بتابد بتب گه بتاب چراغ
بگفتش ای کرمک دلفروز | چه بودت که پیدا نیایی بروز

حکایت

قفا خوردی از دست نادان خویش | چه مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که با دوستش لکد کوب کرد
بنوشش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
گر آیای خاطر بر آید لبت | نبندد شد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را بر کوه خفت | در آغوش آن مرد پی را نهفت
سحر کو جمال نمازش بنواد | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بالا ز درفت تر دیک بام | بر دسته سرما دری از رخام
نصیحت گری گفتن آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش | که ای بار چند از ملامت خموش
مرا بیخبر وز این سر دل ز دست | ز مهرش چنانم که نتوان گفت
نپرسید باری بگفتی خوشم | به بین تا چه بارش گمان میکشم
بس از آنکه شخصم ز خاک آزمید | بزارت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار خلقش برم | که دانم باحسان و فضلش ادم

کثر اندر سعی اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگر نه ره عافیت پیش گیر

حکایت

دگر مرد لهوست بازی لاغ — قوی از شود در دهش نه دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست — بدو از خرش خنده خیزد درست
پریشان شود کلک بیاد سحر — نه مغزم که لنگه دهش بر سر
جهان بر سماعست مستی و شور — ولیکن چه بیند در آینه کور
نه بینی شتر در نوای عرب — که چونش برقص آورد طرب
شتر را چه شور طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خبرست

حکایت

شکر لب چو افسانه آموختی — که دلها بر آتش چرا سوختی
بدربار ما بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش دران نی زدی
شبی برادری پسر گوش کرد — سماعش پریشان مدهوش کرد
چکیدت در چهره افکنده چوی — که آتش بمن در زد این نی زنی
ندانی که شوریده حالان مست — چو ابر فشانند بر رقص دست
کشاده دری بر دل از دار دست — فشانده سر و ساز کاینات
حلالش بود رقص بر باد دست — که هر آتشش جایز در دست
گرفتم که مردانه در شنا — برهنه تو لاف زدن دست با

حکایت

مرا چون خلیف آشتی در دست — که پند آرم این شغله بر من گلست
نه دل در این داستان میکشد — که هوشش گریبان جان میکشد
نه از خود من آتش کنون میزنم — که رنجیر شوقت در گردنم
مرا همچنان دور بر دم که نوست — نه این دم که آتش بمن در زدست
مرا بر نفس حرص دانا چراست — چه دانست اگر من نباشم رواست
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تو لای دوست — که من راهیم کشته در پای دوست
مرا چند گویا که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بروزم که یار پسندیده است — که دروی سر ابلهی کرده است
یکی را ضعیف نگری ای شگفت — که دانا که دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را کام — نگویند آهسته زان اعتلام
چه نغز آمد این بیت در سند باد — که عشق آشنای پسر پند باد
بیاد آتش تیز بر تر شود — چکد از زدن کینه ور تر شود
چه نکت بدیدم بدی میکنی — که رویت ز چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فخر شمار — که با چون خودی کم کنی روزگار

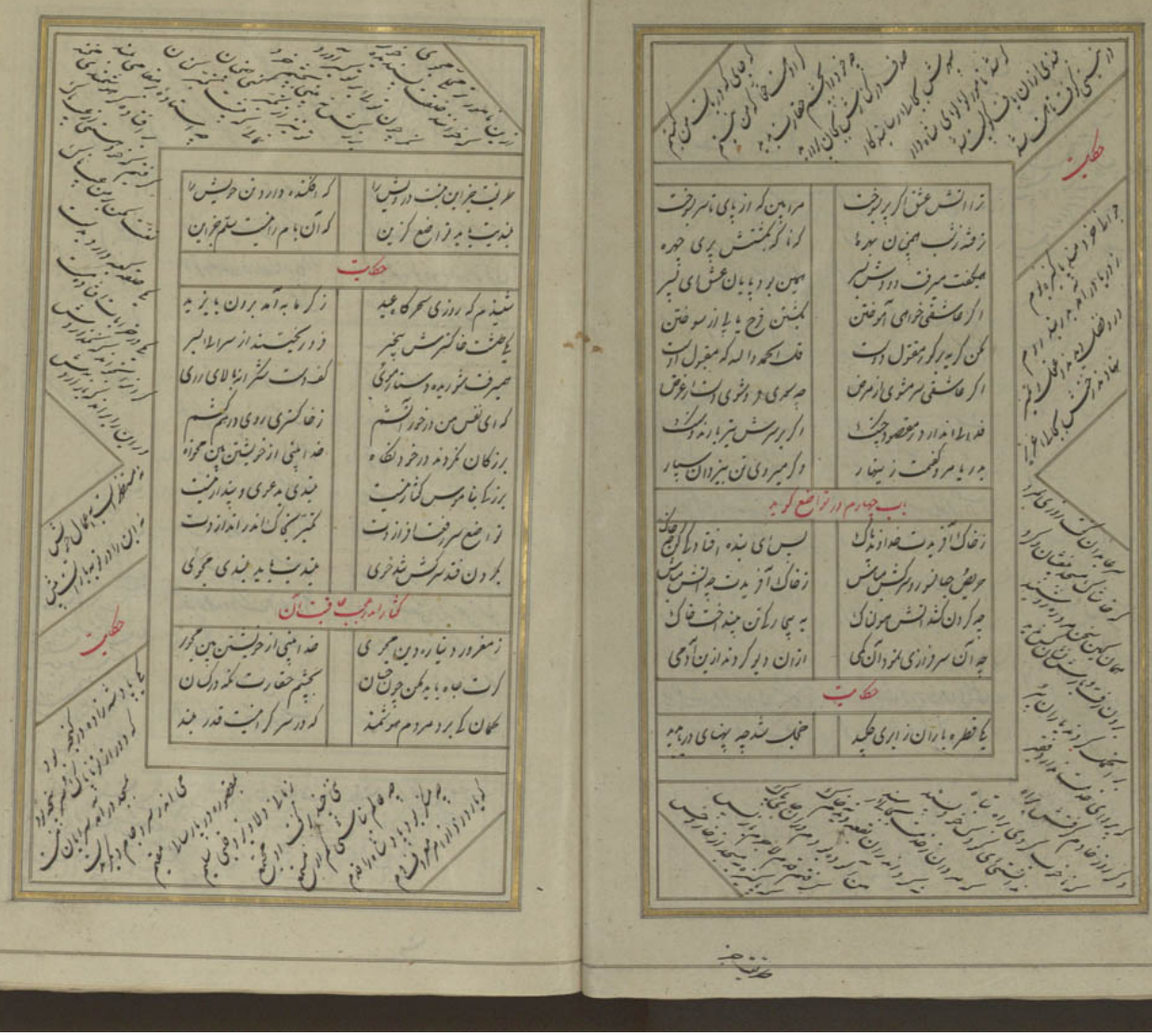

حکایت

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا هین که از پای تا سر بسوخت
ز فرقت شب همچون بهرها | کزان گم بمشتش پری چهره
بحکمت سرف دادش نیر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرح یابی از سوختن
مکن گریه بر گر مقبول اوست | فنا لحکم الله که معقول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چه سودی دهد شوی از عرض
فدا ساز اندر در مقصود جان | اگر بر سرش تیر بارد ز کمان
بدریا مرو گفت زینهار | وگر میروی تن بنیران سپار

باب چهارم در تواضع گوید

ز خاک آفریدت خداوند پاک | بس ای بنده افتاده گر خاک باش
مرا حرص جانرا درکشش میاش | ز خاک آفریدت چه آتش مباش
چه گردن کشد آتش هولناک | به پای رکاب چند خاک
چه آن سرفرازی نمود آن کی | ازان دیو گردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید

حقیرم بعزت ازین بیش دانش | که بگذارد از دون خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که روزی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی هفت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سر تا بسر
بسرف شوریده دستار موی | کف دست شکر از بلالای روی
که ای نفس من از خوار آشتم | ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس گفتار نیست | بلندی به عزی و پندار نیست
تواضع سر رفعت از ازدست | تکبر بخاک اندر اندازدست
بگردن فتد سرکشی خودخری | بلندیت باید بلندی مجوی

کشاده بجیب عاقبت آن

ز مغرور دنیا و دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
کرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
نگه کن که بر مردم هوشمند | که در سر کرا نیست قدر بلند

حکایت

تحمل کند سیر بر روی کف — فرو ماند آواز چنگ و دف
شاید چه پیدست پایان نشست — کرت نهی مگر بر آمد دست
دگر دست قدرت نداری مگر — که پاکیزه گردد به اندر ز گری
چه دست از بنا نزد نگانه مجال — بهشت نماینده مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید کز بخت سر بر زمین
که یکبار آخر برین ره مرست — دعا کن که ما را ز ما نیم دست
دمی سوز ناک از دل با خبر — قوی تر ز رهنمای دبیر و سبز
برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت آنکه او نه بالا نیست
خوشا این پسر دانش آموز از کار — خدایا همه دانش او خوش بدار
کسی گفتش ای خفته در راستی — بدین به چرا بگذری با خراستی
چه بر عهد راه بگذری از خرای زار — چه بر خواستی بر سر حق سوار
چنین گفت خفته به بیدار هوش — چه سر سخن در نیابد خموش
علامات مجلس بیاراستم — ز دود آتش زیر برخاستم
که هر که که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

حکایت

حرامت بر دان آنکس چشید — که چون سفره بر دهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که به خوی باشد نکوتر درخت
که فتنم که هیچم ز زشت چیز نیست — چه سودی ز زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه خوش پیت — گریبان گرفتش یکی زیرکیت
از آن بنده دل مرد صاحب دلان — فتاد خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی ز نیز — سخن گفت از این با تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
که در دست دانان گریبان مرد — که با شیر جنگ سگالد نبرد
ز هشیار غافلت زیبد گرفت — زنده در گریبان دانان مرست

حکایت

یکی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شبانگاه درد بیچاره خواب نبرد — بسنگ اندرش دختری بر خورد
پدر را جفا کرد و شدی نمرد — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پیر اکنده راز — بخنده یکی یابک انفراز

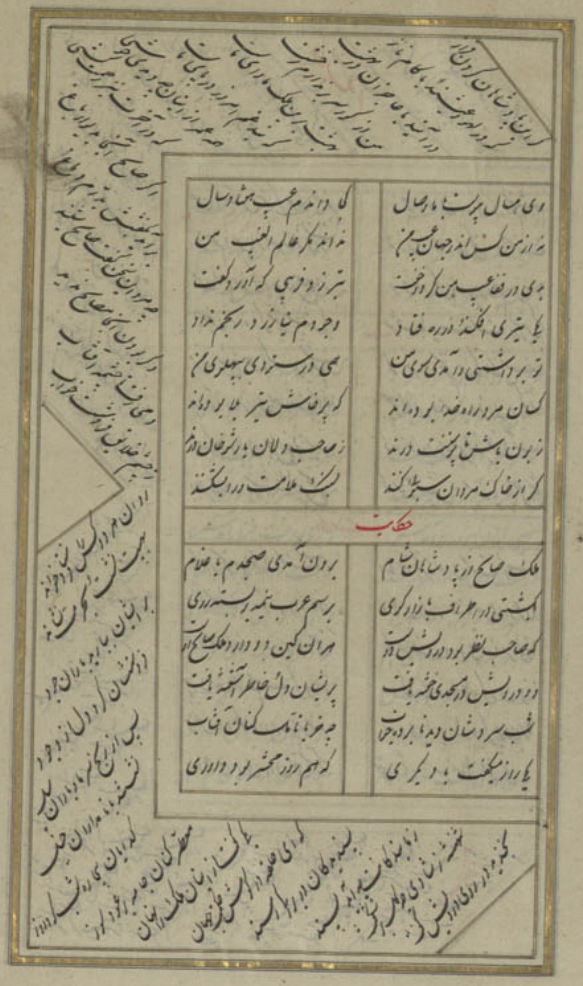

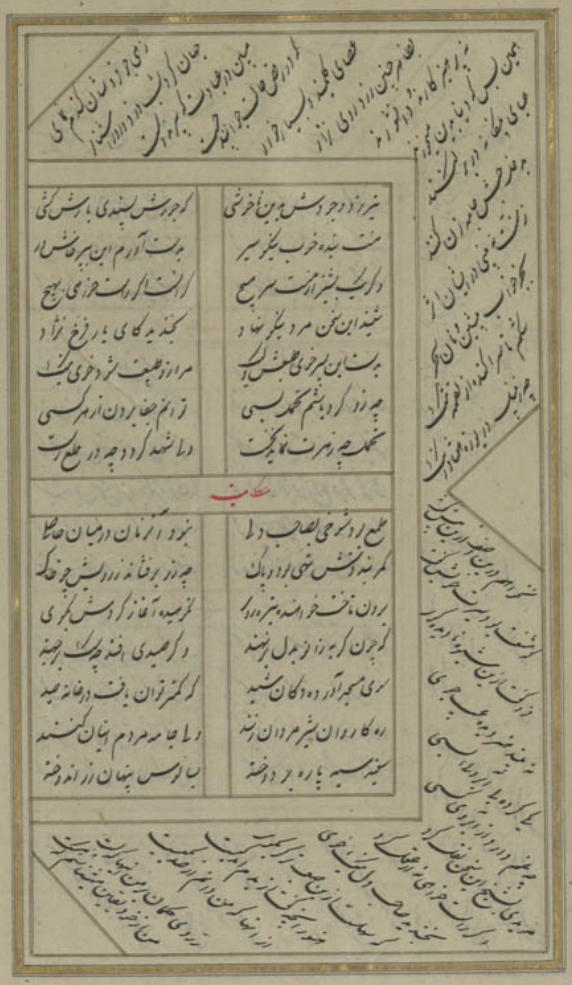

حکایت

من آنکس نیم کز غرور جهنم
ز بیچارگان روی در هم کشم

ترحم بر من از سر بنده خوی است
که نازکاری کنی در بهشت

من امروز گردم در صف نماز
ترا فردا کمن در بر دیم فراز

چنین راه اگر خویش پیش گیر
شرف یابدت دست در پیش گیر

بر از شاخ جویا کسی ارزشت
که امروز تخم بزرگی کاشت

از آزار دیگر بیان حکایت بگوی
بیچارگان خدمت توان بردگوی

ترا تا بود چون چراغ الهیب
که از خود بری همچو قندیل آب

دجوی دهد روشنایی بجمع
که سوزش در سینه باید چو شمع

حکایت

یکی در بخوم اندر گذشت از دشت
دلیر از بزرگی سری تست داشت

بر گرشبان آمد از راه دور
دلیر پر از دست سری پر غرور

خردمند از و دیده بر دوختی
یکی حرف دردی بنا موختی

چرا بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

ز خود در گمان برده سر خود
ندانی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان نهی میرگر
نهی ای تا بر معنا نظری

چه کاسه داشتند مرا ای تست
بگویند یک بدم هر چه هست

اگر به شنیدن نیامد خوشم
ز گرد آورد بد دامن اندر کشم

بنیک سنایش فراچه مشو
چه حاتم هم بیش عیب مشو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار از شب خیز بود

شبی دید حالا که دزدی کمند
به بیچارگی بر طرف بامی فکند

کس از خیز گرد انگشت حالت
ز هر جانبی مرد با چوب خرات

چه نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بیرون نزید

نهیبی کزان گبر دزد آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش

ز حجت دل پارسا موم شد
که شب دزد پی رهگرم شد

بتاریکی از پای فرزد آمدش
برای دگر پیش باز آمدش

که یارا مرد کاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

نه بیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر خصم از بس

یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دویم جان بردن از کار زار

بدین هر دو خصلت غلام تو ام
چه مردی که مولای نام تو ام

حکایت

یکی را چه سعی و دلاسا دهد بود | که با شاه در روی در خاک بود
چنان بردی از دشمن سخت کار | ز چوگان تختی بجستی چه کار
ز کس چین برآرد خنده خاص | ز بازی و تندی پنیرد خاص
یکی گفتش اغرتر از تنگ نیست | خبر زین همه سیاه تنگ نیست
تن خویشتن شیشه دوزان کنند | ز دشمن تحمل ز یونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت | که گوینده یاراد مردی نداشت
بدو گفت شیدای تو زنده سر | جوابی که شاید نوشتن برز
دلم خانه مهر یار است بس | از آن می کنجد در آن جای کس

حکایت

چه خوش گفت مهول فرخنده خو | چه گفتند بر عارف نیکخوی
که این مدعی دانش لفاظی | به پیکار دشمن پنیرد داغی
که از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | ز تن پر از نارک اندام بود
یکی بنده خویش پندداشتش | ز بوزن دیده در کار کشتش

پس از عزم آمد که فتح پا | کلد خرد از کوشقدان می
چه مسکین بیچاره‌ش در پیش | بدو داد یکمشت از زاد خویش
شنیدم که مسکین خران بیکرست | که داند که بهتر ز ما مرد کیست
بظاهر من امروز از تو بهترم | دگر ناچه را نه قضا بر سرم
که هم پای ایمان بفرق و جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
دگر گوت معرفت در برم | نماند به بسیار از تو کمترم
که لیک با همه زشت خوی چه کرد | مرا در ابد دوزخ نخواهند برد
روا نیست سعی که مردان راه | بعزت کنند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند | که خود را به یک نه پنداشتند

حکایت

یکی بر بطی در لب دجله مست | شب بر سر بار سالار دست
چه روز آمد آن شب مرد سیم | بر سنگدل برد یک مرد سیم
که دی شب نه مغرور بودی در آن | ترا بر بط مرد سر نشکست
مرا به شد آن رحم و بر خاست سیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
از این دوستان خدا بر سر خورند | که از خلق بسیار بر سر خورند

اگر میرود در بیان این سخن / چنین است کز کند مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن همگامه گیر
بگویم نه عیب است رای خرد / که دانا فریب شبیه خورد
بس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
ترنگو رواش بیش بر مکال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چه دشوار است آمد از دشمن سخن / مگر تا چه عیبت گرفت انگمن
چو از کس نیم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی سنگی بر پیش بلا / مگر سنگش را کند سنجیا
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست با بوالحسن
ترنجد از و جیره نه مجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانستم بیان نگفت / بگفت چشم خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا بگفت / که بالاتر از علم او علم نیست
که امروز بر وی خدا زنده جاه / مگر دی خود از کبر در وی نگاه

حکایت

که منصف بزرگان این بر دانه / که با زیر دستان چنین بر دانه
هنر شاخ پر میوه سر بر زمین / مروت بود هوشمند گزین
بیازار ما را تواضع کنان / مگر از مجالت سر و گزان
اگر می بترسی ز راز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار
کنون خیره بر زیر دستان ستم / که هستی تو بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بد سیرت از نکوگوی بود
بگوش کسی دید چون در گذشت / بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دمادم بخندید چه لب باز کرد / چه بیت بصورت ترش آواز کرد
که بر من نکوزاده تلخی بسی / که من تلخ نکوزاده تلخی بسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیک / نگرد آب در صحرا سیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
که شد از گریه جویبار روان / نیامد مگر گریه زر آسمان
بزد الغرض خیره بر دار ایشان گلخ / که بر نفس بخت تلخی بسی

پنجم باب رضا

شبی نیک فکرت همی بر خیم
چراغ بلاغت بر افروختم

پراکنده گوهر همی شنید
چرا هست گفتن طریقی مزید

هم از خشت نوعی اذان داد گرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلند است رایش بلند
درین مشبره زهد و طامات پند

نه درخشت کوپال گرز گران
که آن رفع حشمت برد بر کران

نه داند که مار اسر جنگ نیست
وگر نه مجال سخن تنگ نیست

بیاتا درین مشبره کالش کنیم
سر خصم را تنگ بالش کنیم

حکایت شاه اصفهان

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون است خنجر خضاب
برانش دل خصم از چون کباب

دگر پرشد از شام پیمانه ام
کشید از دو مندی خانه ام

فتد را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

تمنگ ایش دیر بنام آمدم گرد
که بر دم تنگ خورده از دست مرد

بدیدار وی زین سپاهان شدم
مهوش طلب کار خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر سیر
خدنگش کمان از خوانش زیر

چه گوی سخنش سر از زیر بری
دوان آتش از جور پیری بری

فلک دست قدرت بر و پیچه
سر و دست مرد ایش برتافته

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده گردت چه رو باد پیر

بخندید گر رود زنگ تنز
بروان کردم آن جنگجوی را سر

زمین دیدم از تیر چون بستان
گرفته علمها چه آتش روان

برانگیختم گرد همچا چه دود
چه دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آرد همی
برمح از کف اشتری بردمی

رها چون کرد اخترم یاوری
گرفته گردم چه اشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
کنان دان کند با قضا پنجه تیز

حکایت

یکی را دستها لاغر شده خوش
علم کرد بر ناک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت
بیکفت خندان بناطور دشت
چنین دار جان چرکاین چهار
کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از دو گرگ خویش
بگیرد نه نانوان مرد درویش
چه داند طبیب ار بسی بیش بود
که بی رو خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بخیش بسی
باخر سر بمرادی بیافت
کسی دیگرش غالب کرد و یافت
بیه بختی و بیگ بختی فتم
بگردید ما همچنان در عدم
نه روزی بسر پنجه کاهی خورد
که سر پنجه کان شکر روزی نمرد
ب چاه دان کو بختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

زر کرفت پیری پسر را بچوب
بخشای پدر بیگناهم مکوب
توان برتو از جور مردم گریست
ولی چون ز جور مردم کنی چاره چیست

حکایت

یکی مرد در پیش در خاک کش — چه خوش گفت با هم سر از خوش
چه دانست فضل است رای بزرگ — مبادا که گلگونه بر روی کرگ
که حاصل کند مرد بختی ورز — بسر مه که چنان که چشم کور
نیاید نگرکاری از بدرگان — حکایت دوزندگان از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کردن انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — سبی اندر و تربیت کم شود
نتوان پاک کردن از رنگ آمیز — ولیکن نیاید رنگ آمیز
بگوشش زاید ملک از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چه روی نگردد خدا نگفتا — سپرمیت مرینده را جز رضا

حکایت

چه خوش گفت پیش زن ذوالکی — که بنود زمن دوزخین آرزوی
زن گفت ازین در شایه گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مخترا بگرداند راه — بگرد از بندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم که بت بلاست — که یکدانه گندم بهاموزاست

حکایت

پند ارم از بنده دم در کشد — خنده اش بر ازی فهم در کشد
جهان آفرینت کی بالش داد — که گردی به بند و نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت — پس از زفتن آخر زما باز گفت
بخت از بدست مستی جهان — ندیدی کسم بار کش در قطار
خنه کشتی آنجا که خواهد برد — اگر ناخدا جامه برتن درد
کمن سهو دیده بر آن کس — که بخشنده پروردگار است بس
اگر حق پرستی ز دریاب — که گردی برانند نخواهند گشت
گر او ناخدا رت کند سر براز — وگرنه سرنا امیدی بکار
عبادت با خلاص بت گرفت — وگرنه چه زاید ز پیغمبر پوست

حکایت

چه زنار منع در میانت چه سود — که در پرستی از مهر پندار حق
کمن گفت مردی خویش بیش — چه مردی غنودی بخشت مباش
باندازه برو پا بدید نمود — خیالت بنزد آنکه بنمود برد
که چون عارفت بر کشند از نشست — بماند کهن جامه در بر نشست

حکایت

چه روی کند گر دگر چند روز / فتاد اندر دانش همه سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چه روی پسر در پدر بر دوم / نهان خورد پیدا پسر بر هموم
که داند که در بند خاص نشستی / اگر بر دو تنور در نماز ایستی
پس این پیر از آن خلق دانا تر است / که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
چه روی پرستیدنت بر خداست / اگر خود خدا هست بیند رواست
اگر خود بخلق میرد جاه است / باتش نشاند بجاه است

حکایت

سیه کاری از نزد یاران اوفتاد / شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی که سنی گرفت / دگر با جوانان نشستن گرفت
بخواب اندش آمد پدر پیر حال / که چون رستی از حشر پیشتر بوال
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نگویمت با تکلف بر آن / بر از بیگانه خواب اندر آن
بترس از لب من شرار اخگر / بر از فاش پاره سایه بر من

چه روزی که در پیش بنشستی / چه دانی که در پیش بنشستی
چه روزی که در پیش بنشستی / چه دانی که در پیش بنشستی
چه روزی که در پیش بنشستی / چه دانی که در پیش بنشستی
چه روزی که در پیش بنشستی / چه دانی که در پیش بنشستی

حکایت

یکی گریه در خانهٔ زال بود — که بر گشته ایام بد حال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان ز دیدش بتیر
روان خویش از استخوان میکشید — همی کف ز هول جان میدوید
عجب رستم از چنگ این تیرزن — من و مرغش و پیرانه سر پیرزن
نیرزد علف جان من رستمش — قناعت کن و زر بده شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دهقان برآورده بود — پدر سر بلکرت فرو برده بود
که من نان آب از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چه بیچارگی این سخن پیش خویش — مگر نان او را چه مردانه کش
خمر هول ابلیس جان داد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تو انسان آخر خداوند روز — که روزی رسانند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزی هم
خداوند کاری که عبدی خرید — چه دارد تکلف اگر عبد آرید

حکایت

شنیدم که صاحبدلی بر سر — یکی خانه بر راه مسکین گذر
کسی گفت مبدل نهٔ در سرش — کزین خانه بهتر کنی کس بسر
چه میخواهم از خادم ای دوستان — همین بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه ای غلام — که کس را نگفتند این عمارت مرم
نه از معرفت باشد علت سرای — که بر ره کند کاروانسرای

حکایت

یکی سلطنت را بان صاحب شکوه — فرو خواست رفت از جهان بیم کوه
بشیخی دوران نعمت گزارد گذشت — که از دوده قایم مقامی نداشت
چه خلوت نشین کس ولی ارجمند — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چه راست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان روز میدان گرفت
چنان تخت بازو شد و تیز چنگ — که با چنگ جریان جنگ آرجنگ
ز قوم پراکنده جمعی بگشت — دگر جمع گشتند هم رای پشت
چنان در حصارش گشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران سنگ
بر آنگه مرای فرست دسکس — که صبحم فرو ماند فریاد رس

بدر میکند آینه زنگ ... کی ماند آینه در زیر زنگ
هنر باید و دین و صاحب کمال ... که گاه آید و که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن ... که بر داند زین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان از آن ... سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت ... که شد از نکوئیها پر آوازه داشت
عجب در رخ آن آن آن ... که هرگز نبودت بر سر رب
ز شوخی مردم خورش نیش ... فرح دیده در سر ز اندیشه نیش
بمیری کهن بر گرفته امید ... سرش کرده چون موی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود ... بعیب پر رخ زبان گشوده
نمودار که کرد از نکوئیش کم ... نهاده حلا سرش در شکم
چه چیزی از خجالت سر خوبروی ... نکوئیها را دیش افتاده موی
یکی را که خاطر در رفته بود ... چه چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جز راز نمودی و دزد ... دگر گرد سودای باطل گرد
ز مهرش بگردان چه برداشت ... که معراض شمع جمالش گشت

حکایت

تنش با جلالان یکی راز گفت ... که این راز شاید بکس باز گفت
یکی سالش آمد ز دل بر زبان ... یکی زو شده منتشر در جهان
بفرمود جلاد و برآید دمید ... که بر دار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت رهنما ... بکش بندگان کین کن دار خوش
ز راز دل خستی که سر چشمه بود ... چه سیلاب شد بیش بیش چه بود
نه پیدا کن راز دل بر کسی ... که تا او نگوید بر هر کسی
جواهر نگفته دارد ان سپار ... دلا راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی بر او دست هست ... چه گفته شود باید او بر تو است
سخن دیو بند است در چاه دل ... بیالای کام و زبانش مهل
تو ان باز دادن آن ره بر دیو ... ولی باز نتوان گرفتن بزیر
تو دانی که چون دیو رفت از قفس ... نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طلب بر گیرد از خشم بند ... نیاید بصد رستم اندر کمند
نگوئی آنچه کو بر ملا او فتد ... وجودی از و در بلا او فتد

حکایت

بدهقان دان چنین گفت زن ... بدانش سخن گوی با دم مزن

حکایت

سخن گفت با دشمن بدولت دراز / که در عصر نادان نرازوی هم از
حضورش پریشان شد و کار راست / سفر کرد و بر طاق مسجد نشست
در آینه گر خویشتن دیدمی / به پیدا نشستی پرده بر پوشمی
از آن پرده از روی برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه بیش / چه گفتی و در رفق ماندت گریز
ترا خود مرا هوشی آنجا دهد / وقار است تا هیبت پرده پوش
اگر عالمی چشم خود میر / و گر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر که که خرمای نو لا نمود
ولیکن چه پیدا شود راز مرد / بگوشش نشاید چنان باز کرد
فهم سر سلطان چه بگزینت / که تا کار در سر بنوشش نخست
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
چه مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است علت آمیزه کاش / چه طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به که نگویا صواب

حکایت

قضای مرغ خوش الحان نشست / که در بند ماند چه زندان نشست
نگهدار شد بر طاق ایوان سرا / یکی نامه بر طبلخوش سرای
پسر صحبتم چون بدستان سرای / چو از مرغ بر طاق ایوان نیاز
بگندید یکی طبلخوش نفس / ترا زانکه خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چه گفتی دلیلش بیار
چه سودی که چندی زبان بسته بود / زهن زبان اوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
یکی عیب خلق انجمن دیده کاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چه باطل سرایند مکار کاش / چه با ستر بینی بصیرا بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف چنگ مطرب شکست
چه چنگش کشیدند حالا بموی / غلامان چو دف را بدادند روی
شب از دور چوگان بیاد تخت / دگر روز بر سرش تقسیم گشت
سخنرای که چوب شری روی ایش / چه چنگ ای برادر سر از دوش

کسی را که نام آمد آمد میان / به نیکو ترین نام نقش کنوان
چه صد واره گویا که مردم خورند / مبر حق که نامت به نیکی برند
چنان کری سیرت نکوی مدام / که گفتن توانی بروی اندرام
وگر شرمت از دیده ناظر است / ندای بالصبر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بکوشش نشستند چندی بهم
یکی را زمیان جمع آغاز کرد / دگر ذکر بیچاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده بخت / تو هرگز غزا کرده‌ای در درخت
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت دارا پیش صاحب نفس / ندیدم چنین بخت گرسنه کس
که گاه فراز پیکارش این نشست / مسلمان ز جور زبانش رست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغوی / حدیثی که از لب بدندان گزی
من از نام مردی برنشستی ام / نخوردم بجز غیبت مادرم

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدرد از بستان برگذشت
بدزدید مقل از و نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بدش مرگ / که ره میزند روز سنگلاخ بروز
شب هفتم از فلک خورد زخم سنگ / بروز او نداند از دکس ترسناک

حکایت

یکی گفت با صورتی در صفا / نه انی خلافت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بجست / نه آنسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن بیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز نشنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت نادان رهان
سخن چین کند تا ره کین قدیم / بخشم آورد دمی مرد سلیم
از آن هم نشین تا توانی گریز / که هر هفته فتنه راکند خیز
سیه حال مردانه زان پیشتر / به از فتنه از جای بیرون پری
میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

زمین پیش تختش بوسیدگی — نشاید چو بر سیدی اکنون نشست
چنان خواهم ای نامور شهریار — که باشند خلقت همه دوستدار
چه مرگ بود وعده بیم من — بقا پیش خواهند از بیم من
شکرهای که مردم بصدق نیاز — سرت سبز خواهند عمرت دراز
غنیمت شمارند خلقت دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از شهریار نکوکار — کمر دارش از خرمی بر نخست
زفرد و مکانا که دستور داشت — مکانش بفرمود و قدرش فراشت
بدانش را زخرما ادب کرد — پشیمانی از گفته خویش کرد
ندیدم زغمناز سرگشته تر — نکون طالع بخت برگشته تر
زنادان تو بیتر ترا که اوست — خلاف افکنده در میان دو دوست
چه سوی کسی از فلک چشید — که از مرد و عالم زبان دراشید
بر آنچه داری سخن کرد مند — اگر همچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش — که آن دخ چراغی نکردم بگوش

کنار اندر پرداختن زنان در صلح افساد ایشان

زن خوب فرمان پرپارسا — کند مرد درویش را پادشاه

سخن پای رفتن بر آتش مگذار — بدی سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بابرو گره
سفر عید باشد بران که خدای — که با نوی زشتش برد در سرای
در خرمی بر سر او ایستند — که با تنگ زن از وی برآیند
چه زن را ره بازار گیرد زن — وگر نه تو در خانه بنشین چه زن
اگر زن نه آرد سوی مرد گوش — سر او بیک گفتن پر مرد پوش
زنیرا که جهلست و ناراستی — جلا بر سر خود نه زن خواستی
بران بنده حق بگو را خواست — که باری دل دوستان را نخاست
چه در کیسه جرمانت بگذشت — از اسرار کندم تو دوشوی است
چه در روی بیگانه خندید زن — وگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست دادش دلیر — برو گر نه پنجه بر روی مرد
زن بیگانگان چشم زن کی نهاد — چه بیرون شد از خانه دو کوه باد
چه بینی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش او دهان بیک — که مردان به از زنه کلا بیک
بپوشانش از چشم بیگانه روی — اگر نشنود چه زن گرچه نیوی

درختی که بر بسته با اشش خوری | تحمل کن اگر که خارش خوری

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی ما | ز هر جنس مردم در آن انجمن
چه آواز مردم بر آمد ز کوی | بگردون شد از عارفان های و هوی
پریچهره بود محبوب من | بود گفتمی لعبت خوب من
چو ماه از رفیقان نیاید بجمع | که دارش کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سحر قامت سیم تن | که میرفت میگفت با خویشتن
محاسن چه مردان ندارم بدست | نمودی بر دیش مردان شست
سیه نامه ترسان محنت مزاج | که پیش از خصش رای کرد ای باج
ازان باجبت باید کرد سخت | که تا مرد ایش آب مردان بریخت
پسر کو میان غنده را نشست | پدر کو ز خیرش ذرا نشوی است
در ایشش مگر بر هلاک تلف | که پیش از پدر مرد بنه خلف
خرابست که شاه خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس با خنثی بکار | که هر باد ایش بود بیقرار
چه خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چه پروانه گردش مگرد

حکایت

چه پیروان شد از کاروان بیخبر | بر پیش آمدش سنگلاخی مهیب
بپرسید کاین قوم را نام چیست | که بسیار پند عجب هر کرانست
کسی گفت کاین را هر دون مقام | سخن گفت ترکان ندانیم نام
بر سخنه چون ترکان شنید | ز گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای سخت | هم آنجا که هستی بیندار رخت
نه عقل و نه معرفت میجوم | اگر من دگر گفت ترکان روم
در شهوت نفس کافر بند | دگر عاشقی لت خورد بر سند
اگر بنده راهی پرورد | هیبت برایش گزد برخورد
دگر خواجه ایش پسر بدان | دماغ خداوند کاری پزد
غلام ایش با دو خشت زن | برو بنده نازنین خشت زن

حکایت

گروهی نشستند با خویش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمین پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزگار
سر کار عشق رازان دراکه است | که از گنجه ش ریسمان کرده است
بدان سخن خرما خورد که سفند | که قلف است بر تخت خرما ببند

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

ترنج کنده اگر زان چیست / که در کار روانند حیران است
تو خوش خفته در موج کاروان / چهار شتر در کف ساربان
چه با مون و چه کوه چه بیگ مال / وزه بازپس ماندگان رسن حال
ترا کوه پیکر همین میبرد / پیاده چه داند که خون میخورد
بدام دل خستگان دل نبه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس در میان بسته بود / همه شب پریشان و خسته بود
بگوش آمدش از شب تیره بانگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید و دزد نه رای گفت / که باری چه دزدان چه بانگ گفت
برو لشکر نیز دزدان کن ای تنگدست / که دست عسس بخت بر پس بست
مکن ناله از بانگ تو بانگ بسی / چه بینی ز خود بیشتر از کسی

حکایت

زره بازپس مانده بیکبار است / که بیکس تر از من درین کارست
خری بارکش گفتش ای بیتمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن گر بجز بر نه / که آخر نیی آدمی خر نه

حکایت

منوزت پرسش از که گفته اند / ز صد هزاران یک گفته اند
برو سعی یاد است و دفتر بنوی / برای که پایان ندارد سوی

حکایت

نداند کسی قدر روزی خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در سنگلاخ / چه سهل است پیش خداوند بال
سبیحی که بگشاید نالان تخت / خداوند را کی رسد تخت تخت
چه مردانه رو باشی تیزپای / لشکر اندر پی تیزپایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس و فریاد خواب
غریب را که بر دجله باشد قرود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت شد ز پشتی شناخت / که بیچاره در تب گداخت
ترا تیر شب کی نماید دراز / که غلطی به پهلو ز پهلوی ناز
براندیش از فغان خبر آن / که بر بخورد دانند درازی شب
بیاد دل خواجه بیدار است / چه داند شب پاسبان چو گذشت

حکایت

چنان صورتش بسته مثال گر / که صورت شد بسته دازان خبر تر
ز هر ناحیت کارد اشعار دان / بدیدار آن صورت بیردان
طمع کرده رایان چین و جگل / چه سری و فا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بت زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که خلقی جمادی پرستند چرا
منی را که با من سر و کار بود / نگوکری دهم جگره و یار بود
نه بری پیر سیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بیخرد
که مه هوش این نازنین پیکرند / معتقد بیگاه خلافت دوند
نه بیند ای آنش فرو رفتاری / کرش لطفی بر بخیرد زخاری
نه بینی که چشمانش از گریه است / وفا چین از سخت چشمان خطاست
برین گفتم اندوت دشمن گرفت / چه آتش شد از خشم در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن جای خیر
فتادند گبران پاژند خوان / چه کرد در من از بهر آن آسمان
چو آزاد کج چشمان راست برد / ره راست در چشمشان کج نمود
که مردار چه دانا و صاحب است / بنزدیک پیدا نشان عاجز است

چه بیم کرد بعلت تو تکلیف / جهان حال مدد دهم تصریف
تا بیستم از خود در کرم بیخبر / ز نیش چنان از بیک بیخبر
ز بیداب آنس کرد آن شیخ / که من از آنچه بیدار کردم
که من از آنچه بیدار کردم

شب آنجا بیودم بفرمان پیر / چه بیزن گاه خلافت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من با صنوبر نماز
کشیشان هر کز بنازرده آب / بفعلها چه مردار در آفتاب
همانا که کردم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذابا الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا / بیم دست بر دل یکا بر دعا
گرفته دهان زن فرو کوفته کس / نخوانده از قضای برهمن عروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
قفا دانش صبح در سوخته / بیکدم جهانا شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار / زنیک گرشه ناگه در آمد نار
مغان بسته کاسه داشته دامی / بدید آمد از دور دشت گری
کس از مرد در شهر از زن نماند / در آن بیکده جای از زن نماند
من از غصه رنجور از خواب مست / که ناگه برآورد و فتال دست
یکبار از ایشان برآمد عروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چه بیگانه خالی شد از انجمن / برهمن تبسم کرد خندان بمن
که دانم ز پیش مگفتن نماند / حقیقت عیان گشت و جلت نماند

که تا چه رخ در کشد سیمان / برآرد ضحاک دستم فراز خوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شفت بر دیده دارد کار
بتا زید دمن در پیش تا ختم / نگرنش بیگاهی در انداختم
که دانستم ارزنده آن برهمن / بماند که مسعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که دارش کنم آشکار
چه از راز منعند خبر یافتی / نوشتش برادر چه در یافتی
که گر زنده باشد ملا آن پسر / نخواهد ترا زنده کاندر دگر
وگر سر بکیفت نهد بر دارت / اگر دست یابد ببرد سرت
فرستنده را پای بر پا منه / چه رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بکشتن آن چشت / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چه دیدم که عزغا برانگیختم / رها کردم آن بوم دیگر بختم
چه اندر رسد تا نباشد شکفت / ز شیران چندیش اگر بخوری
یکش بچه مار مردم گزای / چه کشتی در آن خانه دیگر مپای
چه از بنور خانه بیا خوفتی / گریز از تحفت که کرم او فتی
بجا بگذر از خود مبند از بتر / چه افتاد دامن بدندان کیر

کنون ای برادر چنین پند من / بیاد آور آن پند چنین پیر
که خاک در چشم خصم زند / چه بر دشمن ای دوست بر دوست
چه بر دشمن ای دوست بر دوست / چه بر دشمن ای دوست بر دوست

باب هشتم در توبه

بیا ای که عمرت بغفلت درفت / کمر خفته بردی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / نوازای معلق خداست بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست تفت خداوند راست
چه در غیب بگرفتی عادت شرشت / نباید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور گر دانی عادت بود / هر آنکس که در مار زهر آزمود
چه خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خصمی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تغیر مکن بر ره راستی / که دانست گر فتنه برخاستی
سخن بر دهند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر حرف روی
مقامی بیابی که راه دهند / که بر خوان عزت سماعت نهند
ولیکن نباید که شهوت خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در بیم / که بر گرده خویش دارش نیم

مرا همچو تو خواب در خویش برد
ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو از خواب نوشین بیابان چه دید
بخیزی و گر بگذری بر سپید

فرو کوفت چندین شتر ساربان
بمنزل رسید اول کاروان

شب موشیاران فرخنده بخت
که پیش از دل آن بانگ رفت

ره خفتگان تا برآرند سر
نه چندین رود رفته کان را اثر

کنون پای ای خفته بیدار بود
پس از مرگ بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند چو
چه گندم ستاند برفت درو

بیش بر در مرد که برفت از او
پس از جهد بیدار بودن چه سود

چه خفت برآمد بروی شتاب
شب روز شد دیده بر کن ازو خواب

من از دوز برگندم از جهد امید
که افتادم اندر سیاهی سفید

گذشت آنچه در ناصحم گفته گفت
درین بیترم در بیابان گذشت

کنون وقت تخم است اگر داری
که امید داری که بر خوری

شهوت غافلت مرد بگذاشت
که وهمی نداری دگر سر نشست

گرت چشم عقل است بر کار
کنون کن که چشمت نخواهد بود

بیا به توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد از آنکه سرمایه خورد

حقیقت چه پیر سرد و زبر و کاش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

دگر پهلوانا دگر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

منه دل برین ساکنو زرد میکان
که گنبد نیاید بر دوکدان

چه دی رفت فردا نیامده است
حساب از همین نفس کن درست

ولہ ایضا

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون گرمش از پرنیان

بخمه در آمد پس از چند روز
که بر وی بگریید بزاری و سوز

چه پرسید در پیش حور بهشت
بگفت چنین گفت با خویشتن

من از گرم برکنده بودم بروز
بکندند از وی بآزار گرمان گرز

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گریند بر رباب

دریغا که بیهوده بسی روزگار
برو بگذشت و بیگفتم ز بهار

بسی بیند و دیده او روی بهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشیند بگیرد دوستان

ولہ ایضا

یکی پور سابر شرف خیز پرست
قناعتش یکی خاک از زر بهتر

ولیکن تو دنبال او خسی
نه دانم که در صاحبان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت کرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر روی ننه زین قبل را بسی
تو کاری که عصاکش حشمت
دوان تا شب آنجا که گرمست

خطاب

کمر آلوده راه مسجد گرفت
رنجه گشتن طالع اندر نخفت
یکی زهره کرمش گرفت بدان
مرد دامن آلوده بر جای پاک
مرا رفتی بر دل آمد برین
که پاک خرم بهشت برین
در آن جای پاکان مقیم دار
کمر آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستانند که طاعت برد
که انعام باید بطاعت برد
کمن دامن از کردهٔ خود بشوی
که تا که ترا لایقند خوی
اگر مغز دولت ز قیدت بخست
هنوزش سر رشته آری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش خوش
ز دیر آمدن غم ندارد دلت
هنر زت جدا گشت از خویش خویش
بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای کنه گرد خفته خیز
بزرگ آب چشمی بریز

عبارهٔ چشم عفت بدوخت
هموم هوس گشت عمرت سوخت
بکن سرمهٔ عفت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه چشم خاک

وله ایضا

شبی خفته بودم بعزم سفر
پاکاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین بادو گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
در آن کاروان دختری بود خرد
بسحر غبار از پدر می سترد
پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک
که بارش بمیغ فروزان کرد پاک
ز نقش سرکش چه رنج سترد
دوان می برد تا سرا پشت گرد
اجل تا کمان بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

وله ایضا

یکی برد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار دولت آن کینه توز
بصلحت با خود بزاری و سوز
اگر دولت بر خود نیازردی
یکی از دل دشمن خطا بردمی
ترا دولت بگسل شود بی سخن
که خود تیغ دشمن برآید ز زین

حکایت

ز سنجر یا پارسایان پرست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقهٔ گیر | که سلطان ازین در نه دارد گزیر
برو خرقه چین پیش سنجر نشست | که گر داد آری خرمن معرفت
الا ای مغیثان محتاج پس | که فرداشنید بر خوان پس
مشاهید روز که ایان حبیب | که صاحب مترف نداند طبیب
کنون یا خود باید بنا گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی فقه مرداد مه تر دو گود | ز بیماری خاطر آسوده گرد
شبی مست شد آتشی را درخت | کزان بخت سرگشته خرمن برخت
دگر روز در خرقه چینی نشست | که یکجو ز خرمن نیامد بدست
چه سرگشته دیدند در پیش او | بگفت پرورده خویش را
نگر ای که هستی چنین بیخبر | بدیوانگی خرمن خود مسوز
نصیحت برو خرقه انداختن | پس آنگه زمین خویشتن ساختن
مکن جان تخم دین در زود داد | مده خرمن بیگانگی بباد
چه بر گشته بختی در افتد به بند | از آن بخت بگمان بگیرند پند

زنی دو دستش بر سینه پای | که ای تست پیمان سرکش درای
بسندان دلا روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن عیش خویش
روان گشتن از دیده بر جوجوی | که بر گرد دنیا بگرد از من مجوی
تو در روی سنگا شدی شرمناک | مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود دار پشمالا آمد کلف | چه سرمایه عیش کردی تلف
شراب از پیاله سرخ رو لاخورد | درو عاقبت زرد رو لاخورد

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
نصیحت نتوان می نبی درخت | که یابرگ ماند ز سرمایه بخت
برآرد نبی دستهای نیاز | ز رحمت گرد و نهد دست باز
قناعت ز خویش دهد | قدر میوه در آتش نهد
چنان از آن در که هر گز نیست | که نومید گردد برآورده دست
همه عاجز آزند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چه شاخ برهنه برآریم دست | که یابرگ زین پیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
فرو مانده در نفس اماره ایم

نیاز از این نفس سرکش چنان
که عفلش نداند که فتنه چنان

که با نفس شیطان برآمد ز زور
مصاف ملکان بیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
ازین دشمنانم پناهی بده

خدایا بفرمای خدا اوندیت
با وصاف بیشک و مانندیت

بحق حج بیت الحرام
بحق خون شبیر علیه السلام

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

امیدست از آنان که طاعت کنند
که طاعت ما را شفاعت کنند

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مردی دغا را شمارند زن

که ما را در آن ورطه بگفتن
ز تخت دو گفتن بفرما و بس

بپاکان که الا بشم دار دار
دگر وقتی رفت معذور دار

به پیران نیستان عبادت ادا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشم ز روی سعادت مبند
ز ما هم برفت شهادت مبند

چراغ یقینم فروزان دار
ز بد گفتنم دست کوتاه دار

بمردان زنان دیده ناز دیده ام
مده دست بر ما پسندیده ام

حکایت

ترا

سگر اب سس نعمت منت عطا از | پروردگار خلق خدا و نه کبریا
دو دار عجب ان کند دار آسمان | روز آفتاب بنده پر از خلق رهنما
و از رنگند و جهان بطرز نگاشت | یک از نشت عالیان بر دوش او
گو هر رنگ خاره که لولو از صدف | فرزند آدم از کلمه برگ نمک از ذرک
بسی ان من بعث و یحیی لا ادر | الا هو الذی خلق الارض و الله عا
گاهی ز صنع ماشطه در روی خود | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست اگر گوهر نیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کنی سما
انسانه بلطف با صانع الوجود | فاغفر ان فضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلب سید الوشی | اصحاب فهم در صفت پاک سرمه و با
یا تو روح پرور اوصاف تو و صفت | نام تو غم زدا و کلام تو زوال با
یا سکه قبول تو تو اهل دل | یا خاتم رضای تو سعی عمل بها
جای که تیغ قهر بر آرد جهانیان | دیران کند بسیط علم بیخت بنا
شاهان ز سهمشان بلاک نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کنجرو ان گدا
گر جمله را عذاب کنی بی عطا و سر | کس را مجال آن نه که این حرف ان کجا
خود دانشای فهم بلاغت کجا رسد | تا در سکر و صف جلالت کند ثنا

تریاک درد دان تو آن ز بحق | صدیق را چه غم از هر جان که دا
هر دان بصحبت یاران نهاد دانه | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی | گر خواجه بیت بندی خنم بنا
سالار خیب خانه دین صاحب سلیل | سر دفتر خدای پرستان پیر با
دیگر جمال سیرت عثمان که بر نگرد | در پیش روی آتش فانی سراجها
این شرح حجرها نا و تحقیق در نشست | گر بهره در دستان بری از آسمان حجا
خاصان حق همیشه بیت شهید اند | همیشه غایب و همیشه عنا
کسی را چه روزی در هر که صفا کند | جبار در مناقب او گفت ملک ادا
زر در از های قلعه خیبر که بند او | در هم شکست قدرت بازوی لافتی
مردی که در مصاف نه پیش شیر او | تا پیش دشمنان نه پشت برقفا
شیر خدا و صفدر میدان کرار جود | جان بخش در نماز و جهانبور در دعا
دیباچه مروت سلطان معرفت | لشکر کش فتوت سردار اتقیا
فرد او که هر کسی بشفیعی زند دست | ما نیم دست در دامن اولاد مصطفا
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان | و نیما ستارگان بزرگند و مقتدا
یا رب ز لطف ظاهر او لاده علمه | یا رب بحق خون شهیدان کربلا

ای یار جهد کن که چو مردان شفقت
در پای بسته به عادت ترک
با دوستان اگر بعنایت نظر کنی
وا جمعند اگر بعقوبت دهی جزا
پیدا بود که بنده بگوشش که رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
گر راه بخیر جاعت کس اعتقاد نیست
وز دست دولت اگر صد هزار ساحر
ای پای بست عمر تو در راه صید
چندین قدم چه پیش نهی مرکب قضا
سیری تن ضعیف که پشت ال فرو
صیدی که در بیاض بیت کند چرا
چون شاد باش غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران ابو تراب در بلا
امثال ما به سختی و تنگ نمرده اند
ما خود چه لایقیم به تشریف ارباب
عالم نیست از خم خورده راه خدا را
در دی چه خوش بود که بخت کند ادا
عمرت برفت چاره کاری نساختی
اکنون که چاره نیست به بیچارگی درا
گر دار نیست به چه نقاشان نیست
آن اختیار کن که توان دید پیش بقا
ما بین آسمان زمین حاجتی بخش نیست
یکدم از چرخ جدا زمیان دو آسیا
تا هیچ توشه نستانی بخیر کرم
تا هیچ دانه نفشانی بخیر دعا
گری که دام سکندر این بدست نشود
بر کوه خوان که باز آید ت صدا
تا هست ضعیف سری جان تو هست
نگفتیم اگر بسر به نقاوت کند علی

فی حرف الاربع

صبح دولت ز دور بصحرا برخاست
لشکر جهت سرما ز سرما برخاست
تا ز پایه کلاه قلم برف از سر کرد
برگ آتش خورشید به بیخ خاست
بر عروسان چمن بست جاهر کوی
که بنفشه همی از دل در پا برخاست
این چه برف است که بخشش که صبح امید
دین چه باد است که از جانب صبح خاست
چه هر زمین که خدایش بخشش نشست
چه زمینی است که چوخش خزه لا برخاست
طارم خضرا از عکس زمین حمرا شد
بسکه در صرف چمن لاله لالا برخاست

فی الهزج

هر آن نقشی که پیش از وجود ما نهادند / هر آنکه در طلبش سعی بیشتر دارند
کلید گنج اقالیم در خزانه ماست / کسی بقوت بازوی خویش نازد راست
سر قبول بباید نهاد گردن طوق / که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است
بچشم حاسد نقص کجا همی تابد / نگاه بر نه که نقاش عیب بینان داد است
اگر تو دیده وری بخت بد چه خوردی / در نبی از فلک چشم حول افتاد است
همانکه رزق دهد آنکه داد روزی داد / مبع بخوردن روزی همان فرستاد است
ترا بکش مدارای برادر آنکس را / بیاد دار که این بند مار بر باد است
اگر بپای سپهر اندر بسر بودی / منت نه بود روزی که نهاد است
خدا بر است بزرگ ملک بیاز / اگر بود که ترا بخشی ملاریت داد است
گر اهل معرفتی دل ز آنچه بیند / نه دار خواب به دنیا که محنت آباد است
بخاک بر مروای زین گشتی باز / که زیر پای ترا همچون ترا دمیزاد است
جهان بر آب نهاد است خاک شد / که روی آب نه جای قرار افتاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بنده حق شد رضی الله است

فی الهزج

چه بخت بخت که یا رب که اهل شیراز / که زیر بال همای بلند پرواز اند
بروزگار همایون و خسرو عادل / که گرگ میش بترسد و هم آواز اند
مظفر الدین سلغر شاه که اندر عدلش / روان نظلمه و بوبکر و عمری باز اند
خدا برای ترا بر خلق نعمت عظیم / کزان بشکر و کرمش سرفراز اند
سزای خصم تو کینی دو کوه که صف / از آسمان بسر خویشتن بیندازند
جاهت بر صف موسی عمران / بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح صادق رفیق جان تو باد / که اهل پارس بصدق صلاح همسازند

حرف الدال مع مجد الدین

دنی اقتر زمانه ارد که بر آستان زند / با وجود عدلش ارغم بهود و جور زند
نظر امان کمر زند در این مشتی خاک / اگر انصاف نتوان داد که خاک خاک زند
عارفان هر چه بقای دگر ارزد / که هر ملک جهان بخشش بگزند
ز تطاول نپسندی و بگیر کنی / که خدا را چه ز در ملک بسی جا ز زند
این سرائیست که الله عند خرابه کرد / حکمت آنقوم که در بند سرای گزند
آنکه پای از سر تخت شاهی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق بر او بگذرند
کاچکا فتنه انفاس بشنید / تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند

بسی دیده حسرت در انگشت کند | کسی کو برگ قیامت ز پیش نگذارد
نه خود سر بسامان باد ز بی ادبی | که هر کی که سر برآرد بسر در آرد
نه بیند چشم بصیرت اگر ز کور رود | ببرد ای سعادت که صرف از دو جهان
چنانکه صاحب فرخنده رای جمشید | گنج اجر نشاند ز بنای خیر نهاد

الرباعیه

بس بگردید و بگردد روزگار | دل به دنیا در مبند و هوشیار
آنکه دست میرسد کاری کن | پیش از آن کز دنیا بیهیچ کار
آنکه دشمنها جها آورده اند | رستم و گنجور و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز پس خلقت دنیا یادگار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند بر قرار
وین همه رفتند اما خوش بنوع چشم | هیچ گرفتیم از ایشان اعتبار
آنکه وقتی لطفه بردی بخیر | وقت آنکه ملک بردی شیر خوار
مرتبا بالا گرفتی تا بیوغ | سر و بالا شدی سمین عذار
همچنان نامرد نام آن بندی | فارس میدان صید کامگار
دیر و زود این مشکل و قربانی | خاک خواهی بردن و خاکش شمار

لطف

لطف او لطف پیران ارجمند | لطف او لطف پیران اشکوار
گر بهر مرد از زبانی باشدت | سر بسر یک لطف گوید از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت بر قرار
ملک یا نه زان نشاید داد شب | کامی اندر خمر و کامی در خمار
کام درویشان مسکین ده | تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف اندازه کن | تا رود نامت به بیگانه دیار
روز بازو داری و شمشیر تیز | کز جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خسته کان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزکار
منتبق آن مظلومان صبح | سخت گیرد خالی نزاد در حصار
بادبان بد باش و بیگان نگر | جای کمتر باش جای خاطر
دیر با مردم نیامیز و مترس | بلکه بترس از مردمان دیار
هر که دو با مردم بد برآرد | دیر و زود از جان برآرد شش دمار
با بدان چند اگر نیکی کنی | قلب را افشا نباشد جز بکار
آنکه داری چشم عقل کارش مپرس | پند من در گوش کن چون گوشوار
گفتند این عهد الاسکندر | نشنود این قول الا بختیار

له ایضا

له ایضا

حرف المیم در نصیحت الملوک مع الکل نز

ب صورت بگردیده است عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز / که گیتی را اساس دیگری هم
مثال عمر سر برکوه سنگی است / که گر نه باز چاشد دمادم
دریا برف گذاران بر سر کوه / گر از هر کفه جزوی میشود کم
بساط کاه بر زیر پای نادان / گر گر بادش کنی دست مصمم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
کلید فرزند آدم خشت گردد / همی خسبد دل فرزند آدم
بسیم اورز نگر نامی بدست آر / منه برهم که برگیرد بدستش الم
فریدون را سرآمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم
چه بیشی میبرند دوران گیتی / که آخر ناچار است نیست محرم
وفاداری مجو از دهر خونخوار / محالست انگبین در کام ارقم
بر نقل از داستان باستان دارم / که شاهان جهان گیرند و جم
ز خوابینه فریاد خواهان / چنان پر میبرگردندی که ارم
که موران چون بگرد آید بسیار / به تخت شیر روزان در کام ضیغم

بدست راست قید باز شب / بدست چپ عنان قید ادهم
سر سال مبارک در همیون / سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود و جاه و ملکت / که ماند زنده تا دیگر محرم

در نعت عهد شمس مظفر الدین سلیمان

خدایا چه فرمان کنی شکر بخشی / بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
بدولت سلیمان شاه و سلیمان شاه / خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملک زمان پادشاه دادی بیمن / خلیفه پدر و عم با تفاق اعم
زمین ناصر اگر از آسمان آورد / باو صلت شاه بر شاهان حشم
بیا کشمر شاه داغ خاوری بگذاری / بیا بخدمت شاه دست بندگی برهم
بقند گرش بری بگیرد ما بر است / بخدمت حرمش پشت داشتان خم
هنوز کوس بشارت ظفر زند بر در / که نعمت بدیار عرب رسید عجم
نهادن سر گردن کشان سلاطین / بر آستان جلالش نهاده جای قدم
سپاس باد خدایا که کشور خوش او / هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان خوشی او / بگیم اگر خوشش دولت خوشی هم
شب فراق برو از وصال جلوه بود / الم خوشست بدیده شفای الم

همیشه خویش بود خیر باد که خلق / بنده و انبه با تمام کس چنین خرم
سری مباد که در خط بندگی نوشت / وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

ولله ایضا

این منشی بر آسمانی زمین بود آن / دین رحمت خدای جهان بر آن جهان
تا گردان اوری زمین شده / گردان نهاده بر خط فرمان جهان
اقصای بر دو بحر جنایند عدل او / آمد به نیغ حادثه در بار امان
بوی چمن بر آمده و برف چلیک گرفت / گل در شکفتن آمد و چلیک سرشان
آن دو رشد که ناخن داده بنزد او / آن روز کار رفت که گرگ آشیان
بر نقطه که خنده ارادت کند فدا / فرمان دهی بکار و در خلق جو جان
شاهی که عرض لشکر منصور را که بود / از خیر دان سپهر کشد تا بقیران
گر تا تختن بیکر ستاره آورد / از هم بپوشند ثریا و فرقدان
سلطان روم را سپس بخت و جوانی / چال کشند و سند بکردن کشان فلان
بگذار بدین صاف ملکی چون نیش / خوشنشانه در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب بخاق / یک کمترین بنده تو پادشه زمان
حق را بر آن تو بر خلق منتی است / کانه رشمار عمل نیاید حساب آن

یارب

ای شاه ملک بسی و از آن باب / ای سایه خدای بسی سالها بمان
خدا بباد کلشن خضری همیشه / زاد از بیلان سخن گری مرح خوان
تا بر دوات رسم بشارت همیشه / دشمن بکرب تا چه دهد بگنجه فغان

در نفس الدین

ای شاه ملک بسی و از آن باب / ای سایه خدای بسی سالها بمان
خدا بباد کلشن خضری همیشه / زاد از بیلان سخن گری مرح خوان
تا بر دوات رسم بشارت همیشه / دشمن بکرب تا چه دهد بگنجه فغان

یارب ز هر چه رای صدر است قدر خیر / اندر دل ای الکن بر است در زبان
امروز جمع بنده چنین گشت بیده / گر پارس سپر نه تا بارش مغان
بیهوده در بسیط زمین همچنین رفت / مردم نمیرند که خود میرد از زبان
سری دلاوری زبان آوری کن / تا عیب نگرند بزرگان خرد دان
گر در عراق قوتر از جمک زنند / بسیار زر که مس بدر آید همچنان
لیکن بگیم آنکه خداوند معرفت / دانند که بوی خوش توان از شوخ
گر چون بنفشه سر بلبن بر نکنیم / گل از دلم چه لاله بر سر دهان
چون غنچه عاقبت بهم از کمه گر نخست / تا چون شکوفه بر از سر خرمی دهان
یارب ادای پیر خواست رفیق باد / تا آن زمان که پیر شوی از جوان
دست موک لازم فتراک دولت / چو پای در رکاب نهی بخت همعنان
در همه کام صاحب صفران گرفت / قدر جهان ادای زمین پیش آسمان
نظم مدیح او نه بنا از نخست / لیکن دوات نظم لالا بر زبان
ای آفتاب ملک بسی و از آن باب / ای سایه خدای بسی سالها بمان
خدا بباد کلشن خضری همیشه / زاد از بیلان سخن گری مرح خوان
تا بر دوات رسم بشارت همیشه / دشمن بکرب تا چه دهد بگنجه فغان

جاودان دربار کامت عیش باد | تا بگردون صیر سلاوآز فین
بخت را با دولت اتفاق | چون خرد با دشمنانت حرب چین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه | روح راحت بر در و بنیاد دین
هست اندر مشرق و مغرب روان | چشم بد دور از تو طرز المشرقین

در مدح شمس الدین حسین جنید عمارت

نام گشت مزین بنشان محبت مکان | لطف مرتب بر در دکار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | تن و دل شاد باد بخت جوان
رخسروان محترم چنانکه می‌شنوم | وفای عهد کرد است با کس این دوران
بر جهان اند ملوک اند این سپهر کرار | خدای عز و جل است ملک پایان
زمین و آسمان از نوع آخر است | چه هست مبدء هست نخم دولی نشان
پایش نخم محبت حب من ان بیش | که در زمین وجود است نماند آن
پس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر | که دولتی و کرامت در حسب ایمان
همیشه خوب بتاد خیر الصور و الفتح | قنت دارت امیدت و اعلم الامان

در مدح علاء الدین

ترا که گفت که ای رفع الحسن ای شان | که ماه در دیو ماه ابو خنجر چون کمان

سر خجالتم از حسن بر نمی‌آید | که در چگونه بدرد بر نه لال لسان
اگر نه بنده نوازی از لطف زیبای | من سگر نفرستادی بخوبت سان
متاع من که خود در دیار فضل کرم | حکیم راه نشین را چه دفع در ایوان
ولیک با همه جرم امید منتظر است | که ذره نیز برد در موایه سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد | مرا بصاحب دیوان عزیز بنده نوازان
علاء دین دل من جان ز خلق | که باد تا بقیامت بدولت باد ازان
ز مال منصب دیوان چو این شنیدم | میان اهل مروت که باد باد ملان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد بقا را نشاید این میان
حیات نامه غنیمت شمر که باد عمر | چه برف بر سر کوهست روی از نصان
بمرد و هیچ نبرد آنکه کرد دگر دانگزار | بگو ز بخشش آنکه میتوان بان
چه چیز از تو بغیری رسد فتوح شمار | که رزق خویش ز دست دگر مجو جهان
کرم بجای خردمند کن که بتوان | که ابر کم نکند بر زمین خوشش ازان
سخن دراز کشیدم باعتقاد قبول | که حجت تو بخشند هزار این عصیان
مرا که طبع نکوی در حدیث آمد | نه مرکبت که بارش تو از کرم عنان
اگر سفینه شعرم روان شود عجب | که میبرد دسرم از تنور دل طوفان

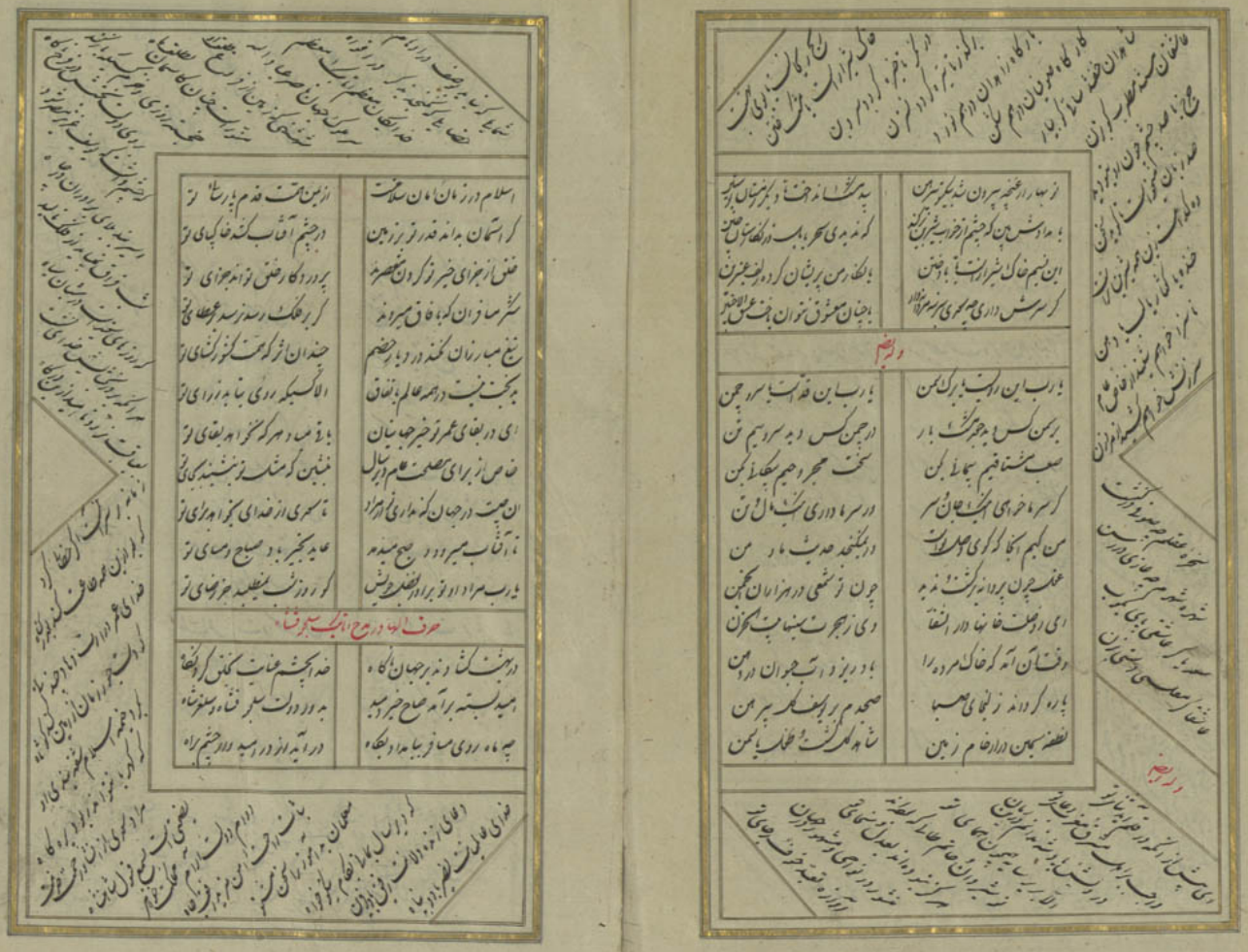

اسلام در زمان امان سلامت | از یمن همت قدم پادشاه تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین | در چشم آفتاب کند خاکپای تو
خلق از جزای خیر تو گردان بعصر | پروردگار خلق تواند جزای تو
لشکر مسافران که بآفاق میروند | گر بر فلک رسد ز سم عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | چندان اثر که تخت کنوز گشای تو
بر تخت نیست در همه عالم بلاق | الا کسیکه روی نماید بزای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باد مدام هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عالم از کمال | تمکین که مثل تو نبیند بجای تو
آن هیبت در جهان که نداری ز اهل داد | تا سحری از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد | عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب مراد او تو بر آور بفضل خویش | کو روز و شب بتقلید خیر رضای تو

حرف الجاء در مدح خانجان سیورغتمش

در بهشت گشادند بر جهانگاه | خدا بچشم عنایت نگاه کرد بخلق
امید بسته بر آمد صلاح خیر رسید | بدولت سلغر شاه و سلغرشاه
چه ماه روی مسافر بیامد از بگاه | در آمد از در امید و چشم راه

له ایضاً

ای که پیوسته رفته در خوابا / بگر این بیخبر رونده در آبا
تا کی این چشم دانش کبر / شرم باد ت که نظر و آبا
کلک کشتی و چنان ملخ / شیخ بردی و چنان شابا
تر بیازی نشسته از چپ راست / میرود تیر چرخ پرتابا
تر چراغی نهاده بر ره باد / خانه در معرض سیلابا
که برفت سپهر و کیوانا / در بحبوحه آفتاب مهتابا
در بمشرق روی بسیاحی / در بمغرب روی بجلابا
در بمردی ز باد برگذری / در بخوبی چه برق بشتابا
در بنعمت شریک قارونا / در بقوت حریف سهرابا
در بمنبر شود ملک سیاه / در حماقت کنی بقلابا
ملک الموت را بحیله دفن / نتوانا که دست برتابا
منتهای کمال نقصانت / کلک بریزد برفت سیرابا
گر تو میلاد مرحبت است / نه سزاوار کبر و اعجابا
خشت بالین گرد و آور / ایکه سر از کنار احبابا

له ایضاً

بدر یا نیاز نتوان رفت / جز بمستغنی دادار با
تر در خلق میزنا همه وقت / لاجرم یا نصیب ازین بابا
کاه دعای ز مستجاب نشود / که بیک روی در او محرابا
یا رب از جنس ما چه خبر آید / تر کرم کن که رب الارباب
عیب دان و لطیف پیوسته / ستر پوشش کریم و توابا
سوی راستی ز خلق مجوی / چو که در خویشتن نمی یابا
جای گریست در مصیبت پیر / ترچه گردک هنوز لعابا
با همه عیب خویشتن شب و روز / در نظاری عیب اصحابا
گر همه علم عالمست باشد / با همه مدعی و کذابا
پیش مردان آفتاب بخت / با ضیاف چه گرم شب تابا
پیر بودی و ره ندانستی / ترنه پیری که طفل کتابا

له ایضاً

بزر بنا نه مرگ اندرین سیج ار / گنو که نوبت تست ابلک مثل ار
چه دوستی کند ایام اندکی اندک بخش / کو یار باز نبین ای خیمت جهود
چه مانه بر سر این ملک سرداران را / چه دور عمر بسر شد در آمد نوبت ای

هر آنکه کرد با نزار خلق فرمایه / عدوی عقلت او بخشش و دهای
نگاه مدار دل دشمن شنیده تهور / که بشنود سخن دشمنان ادب نهای
اگر ز تیغ بخشایش ضرب تیغت / بخشیم عفوه کرم بر گنهکاران بخشای
دو بر شرق معرف کرم حسب مجو / دو بر مشرق معرف کرم حسب مجو
کرت سایه در آب نشستی کنی سید / بهشت بر دنی در سایه خدای
خموشیت چه زبان آوران کرا هنر / که از هنرت فتاد و بحر که هر زای
نگاه دار آنچه بخشیت عمر و بقرا بدد / پس این چه فایده گفتن که خیر پای
شرید رفت دنیا و آخرت خوری / بعفو و عدل کرم کوشش در صلاح قرار
بروز حشر که فلک دوان بکار ترا / جزا دهند بکمال بخشایش بهای
جریده گفت عفو با دو تو قبول / سخنها مده دل خوش بعفو خدای
بطعنه زده با دانکه بر تو بد خواه / که بار دیگر شش از سینه بر نیاید آه

در ایضا

بدانکه قوت بازوی سلطنت داری / که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان گشای عدو بند فلک کش میران / که در حمایت صاحب دلان بسیاری
کرت نشیب بلندی بسر بنا بر حق / کیت بر روز مبتر شود جهانداری

نهمه قدوم امیر مجد بیک

بخرمی در بخیر آمدی و آوردی / که از حروف زمان دادن حق داری
باتفاق همایون طالع میمون / دری ز شادی بر روی خلق بگشاری
بهر مقام که پای مبارکت رسید / زمانه را ز سعد دولت جوید پیداری
بزرگ مشیش خداوند بنده باشد / که بنده کان خدایش کند آزادی
بهشت اگر باشت و ناز نعم / جز اتباع نه بینی که خود و استادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که نیز خبر شادی و داد حق دادی
دعای زنده دولت بما بگرداند / غم عزت درویش بر دیشادی
خدای عز و جل از تو راضی باد / و زان پدر که ز تو زنده پسر زادی
مرگ روی زمین بر سواد خدمت / نهاده سر به قدم بر بساط فرادی

در پند تنا و دنیا و مدلان

در بغ دور جوانا و عهد برنا را / نشاط کرد که عیش خرشتن را را
سر فروتنی انداخت پیر هم در پیش / پس از غرور جوانا و دولت را را
در بغ با زوی سر بیگا که رد بجهد / ستیز دور فلک با زوی توانا را
که اعتماد کند بر مواهب نعمت / که هیچ ملک بخشی باتر بر بالا

برادران ز بیچاره در نری رشد / ز همین ان ز سر کبر بر شریا لا
دماغ پخته که من شیر مرد زاریم / برو چه باک که تقصیر بود بر شاها
دگر عنایت ز حق حق نگیر دانست / بدست سعی تو با دستانه تا لا
اگر بود دل مرمن چو موم نرم نهاد / ز موم هستی ما دل گرفت عاقلا
مدان زمان که ز تو مردمی آرایه / درست نیز بحقیقت که مردم آمد لا
دگر بجهل مفی نیز با نفس ای / که چاره نیست بران اگر شبیر را لا
سخن دراز مکش سر باد گر تو کن / چه روز کار به سر رانه سر غنا لا
به بخش ای خدا ای بخشنده حق خویش / که درد مند نوازی جرم کنا لا
بصفحتی نه سزاوار حضرت آدم / مگر بعون عنایت قبول زما لا
زود که گرمت روی امیدی است / بکار رود مکس از کار کا صوا لا

وله ایضا

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی ترا / زنهار به کمن که نگردانت عاقلا
زین چرخ زه جهت ایام دست / لاآر سر دمان نکند جز مقتضا
باری نظر کمال عزیزان از کن / تا جمع اجر دو جهنی مقتضا
ان پنجه کمان کشش نکشت خطا بس / هر بنده او فتاده بکالا مقتضا

تیر از کمان چه رفت نیاید بشب باز / پس واجبست در همه کاری تاملا
باید که فوز لطف برد با دشاها / در نا تبرش شود حل مشکلا
وقتی بغور کری که صد تیشه بشاخ / که کو چنان لطیف نیاید که حنظلا
مرد آدمی نباشد اگر دل سوز دشمن / باری که بنده او خری افتاده در گلا
هر گز به پنجه از جنت کو نشستی / خرم کسی نباشد از مرتب غافلا
تا کار روان برفت که خرمی عظیم / ترتیب کرد اند ترا تیر مجملا
گر من سخن درشت نگویم تو بشنوی / یا حد ز آینه بنه در دست صیقلا
حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست آنچه گفتم اگر نیست کاملا
خاص از برای دسوسه دل نفس را / شاید که این سخن نبوسی بسلا
این فکر کرمن که بخشش صدیق نیست / مردم مخوان اگر دهنش جز مقبلا
ان کیست آنکه نه دارد آسمان / داد است سر در اهمه حسن شمایلا
ترجمین عظم آنکه بند پیر علی رای / امروز در بسیط ندارد مقابلا
عمرت دراز باد بکمر بیم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلا
همواره بوستان بهار تو خنده باد / سهری دعای خیر تو گوید چو بلبلا

وله ایضا

کتاب رجعت عیسی ع ترجمه

ای لعل تو هر چه می‌کند ای | چشمت بکرشمه چشم بندی
محرام بدین بخت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر دامن خویشتن سپندی
دیوانه روی ای پریزاد | عاقل نشود بهیچ بندی
ای سرو بقد تنش چه مانا | ز بیاست روانه هر بلندی
گریم بامید دشنامم | بر گریه زنند ریشخندی
کاشکی از در من درآمدی آن | تا دیده بشستمان کندی
تلخ است دهان بیشم از غم | ای تلخ شکر بخش قندی
یارب چه شدی اگر رحمت | یاری بسوی ما نظر فکندی
بگذشت بجور عمر بگذشت | من نیز بران سرم که چندی

بشنیم رجعت عیسی ع گیرم | دنباله کار خویش گیرم

پروانه‌ام او فتان خیزان | بیک بار بسوز دار پا نم
گر لطف کنی سزای آنم | در جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست بر ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تیغ کنی بفرقم عشق | یادت چه شکر گنده دانم
اسرار تو پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نگویم
یاد تو تو داروی ندارم | از دست تو مخلصی ندارم
عاقل بکند به تیغ شمشیر | این کشته و سر بر آستانم
چون دور تو نیتوان رسیدن | به زان بنود که ناتوانم

بشنیم رجعت عیسی ع گیرم | دنباله کار خویش گیرم

عاقل ز رسیدنم نه گنم | عشق که ز عشق می بهشتم
عاقل ز قرار و صبر و آرام | زان روز که با غم تو خفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز حسرت زدی نخفتم
بر هر مژه قطره‌ها چه الماس | دارم که ز گریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب ندارید | من خود در حیات خود نگفتم
تو بر در این میانم انداخت | هر چند که ره بیکر نفتم

دنباله کار خویش گیرم | بشنیم رجعت عیسی ع گیرم

آن برگ گلست یا بنا گوش
یا سبزه بگرد چشمه نوش

من ماه ندیده‌ام گلی دار
من سرو ندیده‌ام خرامش

در سینه من بود جفا پوش
با غمت چون فردا بنا گوش

آن رفتن آمدن چه گویم
می آرد و جمله میبرد هوش

روزی دهنی بخنده بگشای
پسته دهن ز لب خراموش

خاطر بری ز هر دو تو بدیر
عشق آمد و لب از رزق معدوش

مستغرق یاد روی و موی تست
گر هستی خویشتن فراموش

یاران به نصیحتم چه گویید
منتین صبور باشم مخروش

ای خامن بیخبر از آتش
عیبم مکن ار برآرم جوش

هر باب دوانم از غمانم
اگر بصبر دوست از این آتش

من از غمش بجان برآرم
دیوانه و بیخبر از و هوش

تا جهد بود بجان بکوشم
بود نه بصبر و رنا از این

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بنا بر کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برست
از من دل و صبر و یار برست

بر گشتن ما ضرور نابود
آن شوخ باختیار برست

در دو از جهت تو عین دارو است
زهر از جفت تو محض تریاک

سودای تو تنش جهانسوز
داغ تو در دلها خطر ناک

سوی پس از این سخن که هست
دامن ندهد بدست ادراک

پای طلب از روش فرو ماند
می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
و بنا بر کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست
دوده که شمایت چه بلند است

در پای لطافت تو میرا
هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنا که می نگنجد
در زیر جامه غنچه در پوست

صد پاره اگر بجام آید
یک فرق کند که ماه یا اوست

از خرمن گل تو گل که باغ است
تو باغ ارم که باغ خوبست

آن جای مغیر است گر بلا
یا بوی دهان عنبرین اوست

در حلقه صبر بان تنش
بیچاره دل اوفتاده چون موست

میسوزد و همچنان نگر خواه
میمیرد و همچنان دعا گوست

خون دل عاشقان مسکین
در گردن دیده بلا جوست

بنشستم و صبر پیش گیرم
و بنالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکند و پیوند
دیگر نزدد بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست — همچون نفس از برابر قند
عشق آمد و عقل را سم برکند — شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دانش تهمت رقیبان — وانده و فراق و کوه الوند
من نیستم از کسی دگر تنگ — از دوست نهاده دوست خرسند
این جور که میکشم ناگه — وین صبر که میکنم تا چند
چون مرغ بطمع دانه دام — چون گرگ بسوی گوسپند پیوند
افتاده و مصلحت چنین بود — با بند بگیرد آدمی بند
منتوجهان پیش از این — باشد که چه مردم خردمند

بنشستم و صبر پیش گیرم
و بنالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا میکند کس — در شهر مگر تو میکنی بس

بنشستم و صبر پیش گیرم
و بنالهٔ کار خویش گیرم

صبم بکند هوشمندان — کز سوخته خرمنی برآرد
حاجت بدر کیست ما را — کو حاجت کس نمی برآرد
گویند بروز پیش جورش — من خبرم داد نمی گذارد
من خود ز بنا خیار خویشم — کو دست ز دامنت بدارم

بنشستم و صبر پیش گیرم
و بنالهٔ کار خویش گیرم

گر بر گذرم روم در این ابر — غیر از تو کجا علاقه دارم
رو می روی و کمند پیش ایم — وان پیش تو رو که بند دارم
من مرغ زبون فتاده آنم — هر چند که می پرم پرم نیست
چون تو بر من نه آمد میزاد — گویند که هست دارم نیست
جهد از همه کار بر گرفتم — جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بگرمش تا بیابد — میکوشم و بخت یارم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی — چون خط نظر برابرم نیست
نگرم بهمه جهان بگردید — خوبتر شه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بسیار سیه سفید کردی / دوران سپهر لاجوردی
صبح است میان کفر و اسلام / ما با تو هنوز در نبردی
سر پیش کران کمن گردم / اقرار به بندگی و خوردی
با درد تو ام خوشست زیرا / هم دردی هم دوای دردی
گفتی که صبور باش صبابت / دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای کشان ز کبر دامن / بگذشت نظر نکرد با من
صد نرگس مست نیمخوابت / در پیش کمرت از قفا من
الفیه دوستان مشتاق / کو با همه این کنی که با من
بسیار کسان که جان بشیرین / در پای تو ریزد اولا من
گفتم که نگاهی بخوانم / از دست تو پیش پادشاهان
کین سخت دلا درست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که شیر ماه چهر است / کو بانگ برآرم از جفا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم
با من تو بسر بری همه عمر / من منتظران برم بگورم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

کلک را میبرد پیش من نام / از حسن وجود آن گلندام
انگشت نمای خلق گشتم / مانند هلال از دو بام
با ماه عیبها بگفتند / یا قوم الا منی او خام
دل در پی تو اسیر حیرت / تا خود بکجا رود سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم / باشد که تو بر سرم نهی گام
تا حاصل صبر بود گردیم / اکنون بخدا نمیشود رام
ما خود زده ایم جامه بر تن / دیگر مزنید تنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / این دولت خاص حضرت عام
بس از طلب تو دست بردار / سختیم هنوز کار ما خام
روز از شب چند باشم / مگمن خود بر آتش آرام
دردام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم سخت میزد دام

دیباچه صورت بدیعت | عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر را کر بدی | کفتی لب چشمه حیاتست
بر کوزه آب نه دهان را | باز آی که کوزه باتست
ترسم که بسحر غمزه رازی | دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از فلک نه نوشدارو | فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورت بدیعم | در شهر که مطلب صفاتست
عهد تو و توبه من از عشق | می بینم و هر دو باتست
آخر کنمی بروی ما کن | کین دولت حسن بازاتست
چون تشنه بر خاک لب جانان | چه فایده کر جهان ذاتست
سوی غم بینی ندارد | جان دادن عاشقان کراتست

بنشستم و صبر پیش کیرم
و بازار کار خویش کیرم

کر جان طلبی فدای جانست | سهلست جواب امتحانست
هر کند بکانت کر ذاشم | بکری بهمه در میانست
با آنکه تو چو کس نداری | کس نیست که نیست مهربانست

بیچاره کسی که در تو شاد است | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو در مغرب دلبند | در روی زمین دکر نباشد
در پارسی من این نگه نبودم | در مصر چنین شکر نباشد
تا قوت صبر بود کردم | دیکر حکیم اکر نباشد
کر حکم کنی بجان سوی | جان از تو عزیزتر نباشد

بنشستم و صبر پیش کیرم
و بازار کار خویش کیرم

با عهد و بامش کین است | حکیم خطا و بخت من است
شاید ای نفس تا دکر کنی | پنجه با عدو که سهمن است
نهند پری تا نه چند جای | هر کز چشم مصحف بین است
مشک زیر کان و چنبر عشق | طلب ساختن و مار رکین است
دردمند فراق سر نهند | کمر تنب که کور بالین است
لازم است احتمال چندین جور | که محبت هزار چندین است
مردم از شیر در کمند آرند | چون کمندش کرفت مسکین است
کر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرین است

رضوان در خلد باز کرد آن
کز عطر مشام روح خوشبوست

پیش قدمش سر دو دیدم
در پایش خادم که ایدوست

یکبار دو چه ترک من گرفتی
زنهار مکن که این نه نیکوست

بر من که دلم چه شمع گیاست
پیراهن من چه شمع دیروست

چشمش که شوخ بود با من
در ترکش هست من چه آهوست

گفتم چه گنه نیست لیکن
منت است که بر فادیه خوست

کام دل خویشتن برآورد
گر چون دل من در آن دعا جوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گر چه همه حالت دعا گوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبال کار خویش گیرم

تسالکاب ترجمات
مرحوم

تا بر دو باد عشق بر دل مهرش مرا
سوز عشق بشاند جگر از جوش مرا

نکند زرد باد کلک سستم اندر خط
تا بسی خطر بود آن لعل بنا گوش مرا

مهر شیم در موسم دی سرمی اگر
روزی ار با تو نشاند دست در آغوش مرا

چه بمان تو کرم صد فرع آتش اندر
جه بمان تو که زهر آبدار آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد محنت میکرد
خنده بنشستن بر دهور دوش مرا

ما غلم در سر کشیدیم اختیار از خویش را
اختیار است که نفس کند در پیش را

آنکه محنت بیش از آن خواهد که خیر اندیش را
کر طمع کم کن که محنت بیش اندیش را

عمر دنیا با خیار و بلکه کار همه است
نوش میخواهی بلا گر پای داری نیش را

آنکه خراب آلوده و ایمن مدد کان
جهد کن تا بر بلا بر خویشتن خویش را

آنکه از خراب اندیشه آید مرد دانا کی مرا
چون نشان آنکه کرگ گلخنه و بیشه را

خویشتن را خیر خواهی خیر خواه خلق باش
زانکه هرگز جه نباشد هر که با خویش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است
کاهیران هرزه چون بیند ترش را

راستی کردند و زهر و ذهر مردان خدا
ای خنیه از آن نصیحت گر نصیحت خویش را

در سخن گو بند سری چه داری خویش
تا میان خلق گم گردی وفا را خویش

دیگر رحمت می نیاید بر سرت
آفرین بر حال رحمت بر سرت

قامت گر هم که دلبند است خوب
یا سخن یا آهن یا زر است

شرمش از رویت نیاید بی حجاب
کاندر آید با حیا و از راه رفت

حسن اندر هجر بیگویم بشرح
خود حکایت میکند بی شرح

دیگر سر تا پایت از حد عیان است
رحمتی کن بر گدای خویشت

ای جمال کعبه رو باز کن
تا نظر یا میکنم بی راست

ماه رو یا مهر یا پیشه کن
سیر ما چون صورت بی صنعت

عزم دارم کز دلم بیرون کنم
دانه روان جان بیازارم بسنگ

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
یاد سرو ای صید هم بی راست

دستگیر این بیچاره دم از جان
تا نگیرم در قیامت دامنت

گفتم از جورت بر زخم خون آلود
گفت خون خویشتن در گردنت

گفت آتش در زنم آفاق را
گفت سری از گمبرد باشت

سری ز گنبد خضرا بر آسمان است
تا جان در ای بمنوان است

از سر تنهی بر آستانش
دیگر چکنی دری دگر است

سرت در آمد از دوم دانست
بر خنده زنان چه خنجه در پوست

چون دید پیش آنرخ نگارین
وز خود فتاده شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کرده
کز عطر شمام روح خوشبوست

پیش قدش بسر دویدم
در پای قامتش که بدوست

یکبار بنگر تا گفتی
زنهار مگوی کان شکوست

بر من که دلم چه شمع بگداخت
پیرامن غم چه شمع دوزاست

چشمت مگر شمه گفت با من
دور از کس چشم من چه آهوست

گفتم همه بگویمت لیکن
اینست که بر هوا دیده خواست

بشنو سخنی دعای سری
کز همه حالت دعا گر است

چه یاران در سخن اصرار است
سخن دشمنان نه معتبر است

مهر او از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر جگر است

گر بند بجانی دگر رود / وز جانب او عزیزتر نیست
گر دهمه بر ستان بگشتیم / بر هیچ درخت ازین طرب نیست
دانی که خبر ز عشق دارد / آن کز همه عاشقش خبر نیست
سعدی چه امید عشق باشد / اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه عشق بی خطر بود / اگر نه که بر شمع خطر نیست

هر چه خواهی کن ما را با تو راه جنگ نیست / پنجه با زور آوران انداختن از مردی نیست
در کف خواهم نشستن تا دل گرمی کنم / چون تو در عالم نباشد روز عالم تیره نیست
شاهدا ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست / صنع را آیینه باید که در وی جلوه نیست
باز مان دیگر اندازی که بیدم میکنی / کین زمانم گوش بر حرف دل دیوانه نیست
گر ز اهل وصل ما باشد که باشد کو نشان / دوستان را هجر بد ارزو هیچ بیگانه نیست

سعدی از تیر بزندی جان آن آماده شد / از چه هر تیر سبی دگر بر آن نشانی رکیب نیست

باز نت ندانم از سر پیمان گذرد / بر از کین عهد تو نقش وفا گردد
چندین وفا که کرد بدین امیدهای تو / دانی که زد ز دست وصل تو چه می کرد

انکه بر نسترن ز غالیه خالی دارد / انکه از آینه حسن جمالی دارد

غم دل با تو نگویم که بجز با خبیب / کس نه دانم که درین کوچه چه حالی دارد
دل چنین هرزه نباشد که کسی بی سر راه / تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زنده کانی نتوان کرد چنانکه هست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من چه بیمار تو مشغولم و با غیر مرا / که نه از من و از غیر ملالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس نه تشنه / حاصل آن نیست که سودای محالی دارد

عاقبت سر بیابان بنهد چون سر / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش رویت فسرده می تابد / خود ز حکم تو سرد می تابد
خود دل شب به چین زلف تو / ز سر روز وقت سحر بتابد
آتش اندر درون من بنشست / که هنوز از دم گرمی تابد
بار عشق که کشد دل من / که قضا و قدر نشتابد

ناوک غمزه بر دل سعدی / مژه آسان چه بر نشتابد

گران مرا شبی در کنار باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار عنا از جفای یار رسد / همین بس است که او غمگسار ما باشد
کنج عاری عزلت گزیدم از خلق / گر از جهان یار و خار ما باشد
از آن طرف نه پذیرد کمال انسان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم نقاب بگشاید / اگر عنایت پرده دار من باشد
دگر بدست نگارین دل شکسته نرسیم / میان عاشقان افتخار ما باشد
مراد خاطر مشکل شد مشکل است / اگر مراد خداوند کار ما باشد
هیچ کار نیاید اگر خدا نخواهد / ور قبول کنی کار کار ما باشد

بخفتگی نه چنان اقتدار کن کوی
که دایم آن [illegible] اقتدار ما باشد

مرا چه آرزوی روی آن نگار آید / چه بیم هوس تا لهای زار آید
ز رنگ لاله مرا روی یار آید یاد / ز شکل سبزه مرا خط یار آید
میان بحر ز آن لعل آبدار آید / مرا سرشک چه یاقوت در کنار آید
کلاه بدست من افتد چه روی تو مهتاب / هزار سال دگر اینچنین بهار آید
خزان خورنده بر آن باغ و گلستان مرا / ز گلستان جمالش نصیب خار آید

هر گنجه در برم دل از نه نیست خون نشود / تا مشتهای کارین از عشق چون نشود
یاران حریف نیست که نزد در آیم / عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فریاد دارم از لب شیرین که زیر تیغ / در گوش چشم من مثل بیستون شود
ساکن بخون دیده بمنک بخشم من / کین دود عاشقی علامت ذرات شود
جز دیده هیچ دیده ندیدم که سیمی کرد / تا زعفران چهره من لاله گون شود
هر بار دل بلب رفت غرب شد / رخت سرای عشق بنیاد کنون شود

چون دور عارض تو بر آن چشم عمر
ترسم که عمر از سر سودای خون شود

دل بر گرفتی از برم ای دست دستگیر / کز دست میبرد سرم ای دست دستگیر
سلطانت دستگیری درماندگان کنی / هر روز ناتوان ترم ای دست دستگیر
پای آب بحر عنت از هم عنان / خواهم که سر برآورم ای دست دستگیر
راضی شدم بنظر اگر من چه دیدنت / آخر بدین محقرم ای دست دستگیر

سوی تو بار ما تو بر آن دست عجز
بگذارش از سر کرم ای دست دستگیر

خاک نعلین تو زاید است لی با اشکم
تا بران دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا نگوید دل سوری بچه جرم آزردم

عهد شکستی من بر سر پیمان آیم
شاکر نعمت پروردهٔ احسان برم

چکنم بنده که بر جور تحکم نکند
یاد بر گردن و سر خط فرمان برم

خار عشقت نه چنان پای دلم در کرد
که سر سبزه پردای گلستان برم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا بستند
گریم آنروز که در خدمت جانان برم

گر بسیند دگر از مرهمش کنند تعلیم
بر جانت که نه مشغول بجهان برم

خرمم آنروز که باز آیم و آهی بر کوید
آمدی و دگر چه بشتاق پشیمان برم

گر غصه روزگار گویم
بس قصه با شمار گویم

یک عمر هزار سال میگویم
چشمم بزبان حال گوید

تا من با از هزار گویم
با آنکه بچشمیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد
کو درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآیند
کز فرقت زیار گویم

عیب از آنست نباشد بدر خیمه دوست
عیب از زنده که چون جان بمرادش دوست

سوز عشق تا بمیرد شهوت تا بهم
پیش تسبیح ملایک در رحیم

ما دل در دستان بکان بگریم
گر جان دگشت غم نگریم

گر بشمشیر میزند محبوب
گر بزن جان من گر ما بیریم

آنکه صبر از جفای او نتوان
بصبر دوست جفای او ببریم

گر بخشم است گر بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یکنظر بر جمال حضرت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گریاد خلاف عقل نیست
خلقان دیگر ندارد گریم

باش تا خون ما بریزند
ما در آنت بیخبری بگریم

گر برانند و گر بخشایند
ما درین در گدای یک نظریم

دوست چندانکه میکشد ما را
با نصیب خدای زنده تریم

سعدیا زهره نه از آتش
گر بیاد که چون شکر بگریم

ای نسیم صبای روضهٔ انس
در گذر پیش از آنکه در گذریم

ترضه اوندگار ما کردی
گر چه ما بندگان بی هنریم

من این خیال نبندم که داد بمراد
میان این همه نازش دراهم گیرم

ست دوام غلامی مگر قبول کنی
وگر بر آتش غم غلام گیرم

مرا ز دست تو گر منصور کرد غلام
کز برتست که دل زین مقام گیرم

کرم چه آن باشد یار کاو قبول
اگر جمال نباشد که کام گیرم

ازین قدر نگریزم که بوسه لب است
خیال روی تو بر میکند بکد کرم

بکن چند انکه جوای جور بر من
که من دست نمیدارم ز دامن

چنان صبر دلم را صید کردی
که با نشش دل بنخواهد نشیمن

اگر دانا که در رنجیر زلفت
گرفتارست در پایش مکن

بحسن قامت سروی ز آفاق
نه پندارم که قالب باشد آن تن

الا ای باغبان این سرو بستان
اگر صاحبدلی این سرو بر کن

جهان روشن بماه و آفتابست
جهان دیگر بدیدار تو روشن

تو بلا از زیر جملا و یا عیب
نمر کاشه و بلا رفت مترین

شبی خواهم که مهمان من آیی
بکام دوستان در غم دشمن

گر آه عاشقان از دل خبر نیست
عجب دارند راه سینه من

استخوش دهان کردن کرشمش
چشمش مرا دوات بازو

آهو که بچشم خلق زیباست
ز خوبتری بچشم دارد

با این همه چشم زنگ شب
چشمش همه ترست هندو

هر شب چه چراغ چشم دارم
با چشم من و چراغ من کو

سوری بد چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالا بتو
در عبارت می نیاید چون تو آوای تو

چون تو غایب بنوی من غایب از تو بنوی
بلکه حیران مینماید وهم در سیمای تو

گاه گاه چشم زین بنخواب زار از هر سرا
تا نابلک کردمی در منظر زیبای تو

دیگر در دل جای داری بر سر چشم عزیز
کاندران منزل ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم در فنا شیدای تو
بنده سر خواهد فنا و آنکه سر بود بتو

در دل افتاده با زنجیر موی دلبرت
افتاده مانده اسیر در ات استغنای تو

گر بگوئیا پادشاهی در برابر بنده ام
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم بر سر کشیدیم اینجا خوش شرا
نفس ما قربان لب خشک نیمه تو

من سر پای ترا اسیر این چنان حیران
دولت میدارم اگر سر میبرد زیر چشم

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو بیک حدیث محبت نیافته

یابد زوال آنچه بکمال یافت
محرم ز وصال یافت نکمال نیافته

سوی هزار جامه بروزی فکنده
یک حور بالا از تو تعلا نیافته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
من از تو روی نه پیچم که مستحق منی

چه سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصد حالیات کند حاجت نیست
همین بس که بر رفع زدی بر گلخنی

بیاض ساعد سیمین پرسش دارد
که با لطافت شمشیر شکری زنی

بسا زنان جهان قلب دشمنان بشکند
ترا چه شد که دهد قلب دوستان شکنی

عجب دران نه که آفاق در تو خیره شده
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه خشمی بدین خف دارد
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

ز بسکه نام تو بر زبان همی آرم
برفت نام من از جهان بگوش سخنی

بنده ام گر بلطف منجو باز
چاکرم در بقهر مبر باز

کس نشاید که بر تو بگزیند
که بصورت بکس نمی مانی

زدست ترک خطا لا کسی چنین خندید
بشیر و گر من از دست ترک شیرازی

دگر هلاک منت در خورست یا که نیست
قتیل عشق شهیدست فاتحش فاتحه خوانی

که ام سکندست آنچه عجب نگرید
که آفتاب نبی چه مرهم نگذاری

میسرت نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت کند رنگ روی عطاری

چه جرم رفت که با من نمیکنی پیدا
چه دشمنی تو که با دوستان بیزاری

من از فراق تو همچو رسیده ام
مثال ابر بهاران ز جذب خاری

منو ز یاد بد عهدیت ما کریم
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

ترا همچو صاحب دیوان کس که سحر برا
بیکره از نظر خویشتن چه اندازی

تا بکاروم از عشق تو شوریده بهر کوی
تا بکاروم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مو مرا
خود در دل سنگین ز تو گرفت هر موی

بر دو جانب کرشمه تو بر باد دهم جان
تا باد کرشمه تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو گانم در پای سمند ت
می افتم میگردم چون باد بپهلوی

خود کشته ابروی ترا من بحقیقت
گر کشتیم از نعره های هاهو روی

آنکه بیکدل عشق ربود تنه
از دست تو در پای شاه چه گوی

شمع من روز نیامد که شبم بر نگذری
جان من وقت نیامد که بتن باز آیی

آب نخست مدامم چه صراحی در نیش
تا بکیم راز چه ساغر بدهن باز آیی

مرغ سیر آمد و بال و پر خویش بریدن
دام زاری بنهم بر که بتن باز آیی

من خود آن بخت ندارم که تو خود خود
تو خود از لطف نداری که بمن باز آیی

سحری آن دیر نباشد که باخون آرد
بخت افتد که چه مردم بسخن باز آیی

دیده از بستگان در پرهیز میکنی
بازار خویش آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح فزای مخمور
در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تیغ عشق من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکر آمیز میکنی

حیران دست بهنسته زبان بادام
کامشب خون من چه دلاویز میکنی

سوی کلک بگفت ما که صعبدم
فریاد میلان سحر خیز میکنی

مرد اگر سخن دشمنان بشنید بر
گر روی چون قمر از دشمنان بر شدی

من از جفای زمان میلان بگفتم از
تا چه شد که تا هیچ بحر بر شدی

قضا بانه مظلومم لابه محرومم
دگر نمیشود ای نفس لیک بر شدی

پیچیده آمد از جور کار روزگار
جان زیر بیجون شد ز ایام عالم آزار

چه باشد آدم عالم بدرد قدر آن بیکار
ز کرکان بدرد قدر آن بیکار

خطا ماه رویان چه ترک تاری
سرانت قربان چه جان چه تاری

بیگان را گرده خوری بیگانه
خطا ماه رویان چه ترک تاری

درون مردمی چون ملک بیگانه
برون لشکری چون شهر بیگانه

بپرسیدم ازین کشور آشوب گشته
کسی گفت سحری چه شوریده دیگر

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و شورش بیگانه

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر سعد زنگی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو پندیری
سجده اوندی لطفت که نظر باکسری

درد پنهان بتو گویم که خدا ذاکری
با تو گویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بکن آن قبح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

در بتو جید ازین در بر دو بنده عاجز
دگرش چاره نماند که تو باشد نظری

دست در دامن عزت زنم ار کنه
گر کریمی و علیمی و قدیری

خالق خلق نگه زنده ایوان فتحی
خالق صبح و براز نده خورشید منیر

حاجت مردی را اندیشه کمتر جویان
بر تو پوشیده نماند که بسعی و تدبیری

گر همه خلق به یکجا بدر آیند کسیرا
چه تفاوت کند ایزد که تو خیر البصیری

سپهر تاج کیان را ز تارکش برداشت
نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت بشنده لشکر پر از زمانه زبان
وفا و عهد ندارد به دست مختارش

وگر سکوت شکند دیبا و آزادی
که خون همیرود از دیدگان کارش

ز آتشیم عزیزان که بر سپاه حرخت
بروز باران باشد صد بهارش

چگونه غم نخورد در فراق او دارش
که غم فزون شد از سر برف عمر دارش

امید دار جوانا که از جهان نرود
میان خلق بماند به یکی آثارش

نظر کسی که چنین روز نبود در همه عمر
دعای نیم شبان و نماز کارش

مگا بنگر که به شادی و خصم خاک
قرین کرد قیامت بست کردارش

کرش ولایت فرمان کجا کلکه
بماند رحمت پر در دکار عطارش

قضا حکم ازل بود و دم عمر
دگر چه فایده از بعد گرد کارش

دلیک دولت بگریه زاری بعد
اگر چه باز نگردد دیگر بدارش

غمی رسید بروی زمانه از قر بر
که پشت طاقت گردون دانا کله دارش

همین جراحت غم بود کز زمان اول
برازگار جهان جراحت رسید و نظارش

برف سایه در دیش سر پرش عرب
بر پیش بارخدا یعقوب ستارش

بگنبد شه نه گرد بیان عالم قدسش
بگرد خانه فرود بیان فرود ارش

عروس ملک نگر روی خود بر آیینه
وفا بگشته این است مهر با داماد

ز خود سر بر سلیمان بیاد رفتی آبس
که هر کجا که سر تربت میرود بر باد

وجود خلق بدل میشود دگر ز زمین
همان ولایت کشمیر دولت از فریاد

شنیده ایم که جمعه دوستی پرست
نخفته اند که همچنین عهد استاد

درین خلاف نگویم که ملک بی‌خبر است
و با چه سود که در گنگ میکشد فریاد

ز ما در آمده پامال ملک و گنج و حشم
همیرود نه چنان کاهنده ما در زاد

روان پاک ابر نصر بوین زنگ
خدای پاک نصف کرم بیاد نژاد

همه عمارت ارمکاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

امید است که راشن نژد بر دولت کور
که شعدان مکارم ز پیش قهر ستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر مراد

بگرد باغ خود هر چه کرد از انصاف
همین قیاس کن اگر کسی کند بیداد

کسان حکومت جلی کنند و پندارند
که حکم را همه وقتی قدرت نفاذ

هزار دولت سلطان خداوندی
غلام بنده که او گردن از کنه آزاد

گر آید به شیراز بان به پرند
بیکدم بر برد همچو دجله در بغداد

و با چه فایده از کرش نماز تغیر
گرد دانه شنسه کان عنی فرداد

همیشه سبز و جوان باد و دور بد نظرش
درخت دولت و تیغ آور بر آمدنش

بکام دل ز جهان بر خورد ز دولت
که از دولت بیابد هر آنچه خواهد

بکریم آمد گران بخشد بر مستمندش
بکار باز رود آب بخشد از مددش

هر آنچه پای خلاف آورد ز کار آید
هم آنچه مرهم جان بود دل بخشد

بر جود عاری دل در نشاید
اگر جراح ارواح دارد کشش نفس

همی بالا علم صدری زرد عالم است
بر آید به جهور ریم علامت نیست

که شرق می بستانه عنان علم است
درخت سبزی نمی بیند در بار

که چون فرود آتش شاخ سرخ است
چکد نه تیغ یا نه شب فراق کسی

که با مداد قیامت درد قوان بخشد
چنان بر آب نهادند زنده بیکرداد

براتب بادی باشد اعتماد داشت
چه گوهری که بر آتش دهش صدور چند

که خیمه بر کن آخر تمام خیمه است
نگهبان عمر چند ساکا و همچو را

بروز دولت تیغ سنگین گرفت
گر آنچنین دولت دارد کار عزم شو

که باز در دست همچنان کند کوشت
خدای عز و جل فضل کرد بنده خویش

ز تیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است و نفس مرا

عفا الله او که سبکبار رفت و راست
رضا بحکم قضا کرده ایم و گر نه هم

ازین کند نشاید بشیر مردی راست

بزرگان چشم دل در انتظارند
عزیزان دولت صاحب شمارند

غلامان دور کو هر می فشانند
کنیزان دولت ساعدی نگارند

ملک خان نیاق بدر بدخان
بر هواران تازی بر سوار رند

که شاهنشاه عالم سحر بر نصر
بایران شهنشاهی در آرند

حرم شادی کنان رطل ایران
که مرد وارید بر تاجش بیارند

زمین مخفت پیش خوش گذارم
ازین غافل که تا رنگش بیارند

چه شد پاکیزه رویان حرم را
که بر سر خاک و بر زیر غبارند

نشاید پاره کردن جامه دوری
که مردم بخت اسر کردگارند

ولیکن با چنان داغ جگر سوز
نمی شاید که فریادی بر آرند

باشاید که مهجوران بگریند
روا باشد که معذوران بزارند

برفتن آن گلبن خندان بیادی
در بغی ماند فریاد فریادی

زمانا چشم حسرت بین نگفتی
که شش سیلاب خون با استادی

چه شاید گفت دوران زمانرا
نخواهد پرورید از سفله زادی

خردمندان چنین دانست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی

بزرگی در جهان نامه بیمی
چنین نقش که در عالم نیارد

که آتش دولت را عطاری
نه از آن نشست دولت را عطاری

که تیغ خسروی بر سر نهادی
چه بر زانو همه در انتظاری

که بیند زانکه بیچاره بیمی
که آخر بر سر بیچاره بیمی

در این گیتی منظر شاه عادل | همه نام بر دارش جاودان
سعادت بر از بیگمان دادش | بگوی صاحبی نشر پروردگار
لگام دو دستان و تخت فراز | بسی دور را دولت بخت زاد

ولله ایضا

برگ سوگ بیک میکند ریحان | بار زر دیع بر دل حیوان
بار نا سیر دیده رود برفت | در تشنه از بن جهان
خاتم تخت صحبه الاحباب | فارق الجمع عشرة الاخوان
ماه فرخنده رود بر بیجه | و علیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیز | مجلس ذکر و مصحف قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | پس بگردد بگرد نه گردان
طیلسان زار زار بنالید | از فراق بهار و فصل خزان
گفتم آمده مهر که باز آید | روز نوروز و لاله در بستان
کشت رستم بقا و فا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار عید خواهد برد | شیر ماه و بهار و نا بستان

ولله ایضا

ملک دنیا را نیست مدت جاودان | ای برادر گر خردمندی چه میبر جان
ای برادر گر خردمندی چه میبر جان | ای برادر گر خردمندی چه میبر جان

احسی امروز بترک ذکر او در لطف و لکن چه آبا
عشق چگونه بپوشم که دیده زارست همین که رای بر من دو دیده بیا
مرا تو بر سر آتش نشانده بگذاری منم در آتش و از حال من تو در تابا
من از تو بهر نخردم که حال مستغنی نه همگنست که هرگز رسد بسر بابا

له

وقتها یکدم برآسودی الم قال مرلا لا نظر لا نم
اسفیا لا و اعانا افصح عشق مستوری نیامیزد بهم
ما بسکینی سلاح اندا خیم لا کلیک الفتی و اقبال من نتم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب خون در دیشان مریزای محتشم
تا کرا دستی بگوئم بچه بیز ما لذاک کهف حضرتا بدم
قد بعث الثلب ملکا دایما خوار ای اکنون عدل کن خوری ستم
گر بجوانا در برانا بنده ایم لا ابالی ان دعا لا او شتم
یا قصب البان یا ذا الوقف گر خلاف سرو میخوای بچم
عمر ما پر غیر میگردم زعشق ما حنت الان الا قد بچم
صلا لا سحر سطوری اقف تا چه شمع از سر بسوزم تا قدم

له

چه دیری خاک شد سوزی نه دارد
اگر خاکی ای امروز دیده ما

زبان دشمنان را زاهد سکالا
الا یا ساقی عشق نزقف فاقف المعنی عشق سالا
بچشمانت اگرچه دور دارم دل از یاد تو نگذارم نیف خالا
جمالت تشنگان را دیده باشد چنین پاکیزه پندارم زلالا
دلا خیف الاراک فوق وصف ولیکن ما تروا ما احتمالا
چه دستان با تو گیرد هجر زاده که از مردم گریزان چون غزالا
جرت عینای من ذکراک سیلا سلک الهجران عنی ما جرالا
نمایندت بهم ضلعی بگشت چه بندت دو ابروی هلالا
حصاعلی لم یزل ما هست حق دلو انتم هجر تم من وصالا
دل سخت است پنهان اندا گشت دگر بر هر چه گویم بر کمالا
اذا کان قضای حرب صدق فقاتلا یا شد الا دما لا
سرا بر رو رکار خویش بگذار کنیز دسر نش ذالا ابالا
ترا با ظلمانی الوصلت بنیا دعلرنا ما ثر عقد الیا لا
مدانم که تست از یاب بسرو صد لطفی و سر نا یا جمالا
دان کنتم بسم حلت کنتی جوا ایکم فقد جان را سجالا

که نفرین زدی جلب که جامه دریدی بهر
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لب
تا عهد تو در بستم مهر از همه بستم
تا خار غم عشقت دیخته در دامن
انرا که چنین دردی در پای تو اندازد
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
هر تیر که در کیشت کرد دل ایشان
هر کز نظری دارد با یار کمان ابرو

با یاد تو افتادم وز یاد ورف جادم
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
بر راز تو زود باشد نقص همه پنهانها
کز نه نظری باشد رفتن بگلستانها
باید که فرا شربد دست از صدف دانها
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
ما تیر بلا باشیم از جعبه فرمانها
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گر بند مگر سوی چندین سخن عشقش
میگویم بر از من گر بند بستانها

اگر نه فاش از حال دوستان ما را
ترا در آینه دیدن جمال خلق بشر
بیا که دف بهار است نا بهم نوروز
بکای سرو بلند بستاده بر لب جوی
شمایی که در اوصاف هنر از پیش
مجال نطق نماند زبان دوانه را

فرا رسیع

سوی حدیث مستی فریاد عاشقان
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر را شرکه سوی بتوی میکر مکرر
الا دعای دولت سلطان شاه را
با آب دادم عمر هوش نا بغور لطف
مه خواه را جزا دهد بخشد جزاه را

دانند کلاری دشمن دانش گند چه مغ
فراش اعتاب بر دیار گاه را

دش بیکتر میزند این جلب انگشتها را
با دف بیداری بر دشتبر مرغ ما را
ملکوت بر دوان ناشی کر عمر ما را بیش
ما چنان لب بر لبی بر ما کرشه کا را
هم تازه رو بیم هم جلب همه شادمان شکل
کر عهده بیران آمدن نتوانم این بهانه را
کر پای بر از قم تنی تشریف قرب میدهد
جز سر بنده انم نهاد از عذر این عذر را
چون نخت بیک آنکی مرا با بلکها تنگ
بگذار تا جان میدهد بر دی بر جدا را

سوی علم زد در جهان صورت و معنی مکر دوان
بابت پرستی میکنم نکو چنین اهنا مرا

ای نفس خرم با دعا
از بر بار آمده
مرحبا
خاقانی چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است شوران حریف
با سخنی میبرد و اندر قفا

شب که بزم عارفان از شمع رخسار تو شد
هستند تا بنوشد خمر زهد از شاهد زار

چشمت خمر نوشد بر دوان تا دگر لبیه بخورد
یا رب که داد است این گمان آن گرم بیمار را

دوش ای پیر میخور در چشمت کرای سیه
یاری حرفی چو که اهستور دارد رازرا

حسن خوش آواز خوش مرکب خوش آواز خوش
دانا که لذت چون بود هر خوش آن آوازرا

روز غم عشق چنان جیب شبان از تن
در گوش طی رشتری کبر تا برگشته آوازرا

بنواد پر غوغا شده ما رفته چشم خوش
ترسم که آخر بلب برهم زند شیرازرا

سوری تو مرغ زیرکی خوب عالم آمد دام
مشکلت دام آرد کسی مانند تو شهبازرا

من مرغ پر بسته ام زان قفس نشسته ام
دور از آنکه بنشستی قفس بنود دمی پروازرا

پیش عارف سنگین بنود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن عهد وفا را

نقش عشق ما از هر قدم صدق نماند
نیست عهدی که محمد نکند از جفا را

گر محبت بکنم بعد ازین که چه خواهم
دوست ما را و همه نقش فراموش نکنا را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نیچم
تا بگوید پس ازین که بسر بر وفا را

جبک آن گنج گرم بعیاد تو آید
در دهندان بچنین در آخر اصد دوا را

یاد از ما مات نباشد تو دانیه کن
تا بدانا که چه بر دست گرفتار جدا را

ای صنم گر من بسر بزم چشیدن ایمان
داد دگر از تو نگرداند داد من از آن

بهره از روی نکیش همین نشنیده
هر شبی را نز از هر فرازی را شب

رفتی مصحف هزار دل دوست از رکیب
آسان اعمال که تواند تو تنگ

گر بلا بکه حمال کند شدت فراق
آنرا که نفس نبود طاقت عجب

تو همچو آفتاب برانا دگر نشوق
تا همچو دیده در ره دمخت در حجب

از دست قاصدی که کن تیغ بسیه
در پای قاصد افتم بر سر نهم بلب

چون دیگران ز دل نروی گر دل نکشم
کاندر میان جانا دانا دیده در حجب

امید روز وصل دل خلق میدهد
در نه فراق خون بیگانه از عجب

در پرسنان سرای تو بیرون ز نوکرا
چندان انا ما زنه نمود مرغ روی لب

زین عهد متفق تو و خلق اتفاق ما
از بیکر برسید نه تعین کند ادب

این صلح مجتهد که باشد عزم دار
کاقبال بود بر داده و زرا دوست

همراه تو است خاطر موری بگلم آنکه
ضعفی چه کنه سوابت الغرب

تا عید فتح الفتح دوست صفان
هر بامداد و شب که نهی ای در رکیب

خاراست بزیر پهلوام / بیروی تو خوابگاه سنجاب
امید به عاشقان بر آبست / چون روی می در آن بیجراب
من تن بقصاص عشق دادم / بیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست تو چنان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خرب اربان / در دامش کند جفای بواب

صبری نتوان بهیچ گشتن
الا بفراق روی احباب

ماه رویا روی خوب تا ماهتاب / پنهان گشتن چه می نمی صواب
دامش در خواهم در آغوش آمد / این نه پندارم که می نیم خواب
از درون سرزنانک چشم تر / نیمه در آتشم نمی در آب
تا دلش چشم از پشان بر تف / تا خشش با خون مسکین خضاب
هر که با زاهد نه در پندارم آن / تشنه مسکین است پندار سراب
او سخن میگوید و دل میبرد / او بگفت میبرد و مردم کباب
جفا باشد بر چنان تن بر من / ظلم باشد بر چنان صورت عذاب
خوی بدامان از بنا گوش گیر / تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

ای لب خندان لب لعل که گرد آبست / وز باغ لطافت گلروی تو گلبست
هر کس که نخندد بمقصود رسیدست / وانکس که بخندد بمقصود نرسیدست
بلکو ترازین میوه عمر که خوردست / شیرین ترازین خبر بزهر که گزیدست
ای خضر لطافت لعلم چشمه حیوان / دانا که سکندر بچه جهت طلبیدست
بسیار توقف نکند میوه پربار / چون خام بدانند که شیرین نرسیدست
این خون کسی بخشد یا می لعلست / یا نور سیاه است که بر جامه چکیدست
یا جمله در آمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد که از آنجا بریدست
تنگ است که دیوار بیکبار بیفتاد / همچنانکه این باغ تموز آنکه بدیدست
گلبرگ تر از آن جمله دهن باز نکرد / وامروز نسیم سحر مشک پرورد دیدست
وز دجله که مرغابی از آنه شیشه برفتی / کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست
رفت تحرقتا از فرقت نیم دگر بار / ما را بس ازین میوه که یکبار چشیدست

صبری تو صبر ای دل و ذکری کن
این کشته را کس که در دلقه چیدست

ای دیده تا سایش خلد بدیدست / کوی از همه خوبان بروی لطافت

چشم ما تو که در جمال تو افتد | عزم جیش دل شود دبا قامت
اهل تو بقین در تو خبره بماند | گر بروی در جهان نگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی کوی
چون تو پسندی حلاوت ملامت

از هر چه میرود سخن اوست خوشتر است | پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر غایب نمیشود | من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع کو مپرس | در منا اگر چراغ نباشد منور است
اینای روزگار ز صحرا و از نوع | صحرا و باغ ز نوع دلان کوی دیگر است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده عشاق بر در است
جانا دلم چه عود بر آتش بسوختی | اینم که میزنم غرقه دود مجمر است
شبها که بنزد ام شب گرد خیال | در پنجه باد دانکنم روز محشر است
گیرت عنبر نیه گردان تمام برد | معشوق خوبروی چه پیشانی اوست
سعدی خیال بسته بستی بیدلی | تحریر بخت اهل ملامت که در است

زنهار از این عهد دراز است که در است
مهیات از این خیال محال که در است

باز ای که از غم تو ما را | چشمی دهر از نظره آب
ای دادی دلبند بر دادم | افزار به بند بکت کردم
دانی که من از تو بر کمردم | چند انکه جفا کنی صبور است
ای دادی تو از بهشت با ما | دل برنگ دلت کی با
گفتم که زنم بر آتش آبا | این آتش آن جای آب است
ای سرو روان کلبین تو | مه جلوه آفتاب پرتو
مشتبه دیده بجو و بشنو | شبهای چنین ز روف خوبت
این گرسنه گرگ با ترحم | خود سیر نمی شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم | این دور فلک چه آسیابست
شدی دیدی دانست خوبلا | چند انکه همی کنی نکو لا
تو مان برست بهر چه کو لا | جان بر لب کرشمه خجالت
سهری تو نه مرد جلک لا لا | تا لاف زنا و قرب جو لا

ای تشنه بخیره چند پو لا
کین ره که تو میروی سراب است

ای گوشت ز چالا بره قتالا است | ز پا نتوانند دیدالا نظر بکت

من دگر از خانه نشینم سر بر آورده‌ام
خانه این ساعت که گفتی هست از آن آگاه‌ام

گر تو بگذاری نظر در آتش من میکنی
من همی‌گویم که چشم از بهر آن بگشاده‌ام

وه که گر من باز بینم روی یار خویشتن
مرده‌ام گر در عالم دیده دارد آدمی‌ام

آنچه بر من میرود در بندت ای جان با کسی
گر بگویم که در بندت گرفتار آمده‌ام

ناگه میناله همی در مجلس آن دلکان
زان مینالد که بر دی زخم صیاد آمده‌ام

تا نه پنداری که بر از چشم خراب آلوده تو
تا برفی خوابم اندر چشم بیدار آمده‌ام

سعدیا گر هستی از وی مثال از جور یار
تا جهان بود است جور یار بر یار آمده‌ام

این خط شریف از آن بنان است
وین لفظ صحیح از آن بیان است

این بوی عبیر آشنا ملا
از ساحت یار مهربان است

مهر از سر نامه بر گرفتم
گر ملا که سر کتاب دان است

فاصله کمر آهوی ختن بود
کش نافه مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است
وین خود چه کفایت بیان است

معلوم شد این صحیفه بشرین
کز منطق آن شرف نشان است

این خط بزمین نیامده است
کز جانب ماه آسمان است

گر دست بر آینه دهد گردی ز دیده است
یا دیده دیگر از تو بر او گرد دیده است

گر مدعیان نقش به بندد پریرا
دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

آن یک نگه پیرامن خورشید چو نقش
از مشک سیه دایره چشم کشیده است

با خاک اگر پای بلغت بر آید
فریاد بدانکه چرا اشک ببارید است

همت نکند بر دل شوریده فریاد
هم کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان چرخ بر آوردی تو در شهر
دل نیست که در پیچه گیرد تو نظیده است

در دهم نباید که چه مطلوع دختی
پیدا است که هر کس این پیرایه نخیده است

سر خم قدرت بچون الفتی
در روی تو چون او بتو آینه دیده است

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
صد لعبی ده که محبت بخشیده است

با این همه یاران طلبار سر کوی
بلغت اگر شش خانه چشم تو بخشیده است

هر شب پرستی شب از دور آن نشست
عید وصال دولت عالم بهم است

با دهشت میکند دیا نیم صبح
یا نکهت امان تو یا بوی لاله است

هرگز نباشد از من و جانت عزیزتر
چشمی که در سرات و زبانم که در تنست

بازی وصلت بر دروازه ان شان
کاصحاب را که دیده چه بسیار کرده است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر آواز کرده است

دانا که بی تو چون گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و خیال از نظر
دیده ور در حجاب و معانی برابر است

در نامه می نگنجد ما را حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است

حیران در خیال و به سحری سر شوق
سوزان و سوخته بتمنی همان اثر است

ارمی خوشست وقت عزیزان بیخبر بود
زان سوز عاشقند که در جان همچو اخگر است

ای گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر همه وصلت باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود و ما بگذشتیم ز
هیچ کس آن وقت بگذرد که کس بیدار نیست

زلف مشکبار تو سر بی پریشانی ای از
قصه دل میشود حاجت گفتار نیست

بیدلانرا چیست کردم لاجرم بیدل شدم
این گنه را این عقوبت لاجرم در کار نیست

ای نسیم صبح اگر با دلدار ما افتاد وقت
آن زمان که ما را آنحضرت که ما را یار نیست

وقتها دارد از پریشانی بدیدار آورم
در غم دل با کسی گویم که او غمخوار نیست

ارباب دعی صحبت یاری که دگر باز
چون وقت نیامد بگمنده آمدم ز صرف

انصاف نباشد که من خسته رنجور
پروانه او باشم و او شمع جهانست

لیکن چه توان کرد چه قوت تو نکرد
با این همه سوی تجلی نیست جهانست

ای کان خرد مندان کو لاجرم چه دانست
پیران نزد و کو لاکافی و بیدانست

روزی همه سر بر کرد از کوه شیدا را
سر بر نکند خورشید الا از آن است

جان از ق مشتاقان از ق بر حق
چون باد بسخنانه شاخی در حیات

هر چند بنیوزد بر من دل سنگست
کو لا دل من سنگست از جا دگر است

جان با حق پیوسته اند نظر بر کن
این لاشی هیچم شاسته از آنست

دیوار سرایت را بالا نتوان بی پایه
ز ترفیع ابوالا نه صورت از آنست

با داغ تو بر بخوری بر کنظرت دارد
پیش قدمت مردن بهتر که بهجرانست

ای باد به هجران عاشق حرم باشد
عشق قید شد از خاص مخلوقات

دیگر خود آنستم از فتنه خدا گردان
زانکه که در افتاد دلم گرفتار عشق آنست

شاید که در این دنیا بر کشش خبر دارد
سری که چه جان دارد اسرار از آنست

بسیار چه دو القرنین آفاق گرد دارد
این تشنه که میمیرد چشمه حیوانست

بخردمندی و خردپارسا را بگو است
صبر بر مهر گزیدم کین همه سختی دارد
گر خیال یار بی آمد نشیند ز خواب
با هوای دوستی دارد بهاری خوشگوار
خاک پایش بوسه خواهم داد آخر گو مپرس
از بزرگی چهره‌ام پیش معشوق آبرو است
شاه‌پیش دهد از گفتن فتنه‌اش ای گفتم
تا در شبی بالا در فتنه دلبر ارش خلق
تا بگو دیدار آخر گفته صف دیده‌اش کنم
از که سر سری در این میدان گر سرگردان
عیب پیر من در دین جلگه‌ام دستان
پیر فا بارم که پیر من همه‌ام پیر
خاک بیزار از گناه دلکش فتان ایرش
ابر هر دو دیده باران هوای عشق
تیر باران بر سر صورت گرفتار نظر
مدعی با گفتوی عاشق آمد در حضور
هر کران گنج بیند آمد تو دانست او مراد
کاشکی شوریده دل پاس نگهداری
چشم اگر بد داشت داری گوش بر آواز
عاشقی آسان نمی‌باشد بسی باید سبوت
بیا که زیست صلح است در دوستی و جفا
بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت عتاب
بدین یا شده بودم که گر عشق نگرم
ترا بنده بودم بازم به دوخت چشم آب

گوشه گرفتم ز خلق خانه بدوخت
گوشه چشمت بدی گوشه نشین است
نازه تصور کنی که بتو مهربانم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است
حسن تو هر چه که جلب عشق زد گوش
بانگ برآید که غارت دل این است
سیم ازم که جلبش دانست اسباب
روی تو بینم که بر زردی زین است
عاشق صادق ز خشم داشت غیرت
زهر ندانم بدو که ما معین است
سوی از این بس که راه عشق دانست
گر رود دیگر ره دو خلال مبین است
بنده دارد آمدم نز نهارت
که ندارم صلاح بیکارت
عشق میشوم که دل بدهم
معتقد میشوم دگر بارت
شتر برابهای موی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست دانه ازم هست
که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بیطاقتم چه سود ضعیف
میکشم نفس میکشم بارت
نه چنان در کمند بیخودی
که خلاص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بتو بر نگند
نازه چند فراق دیدارت

چشمت خوشست بر اثر خواب خوش شراب
چشم دهانت از عنب ناب خوش شراب

زنهار از این تبسم شیرین که میکنی
گر خنده میکنی شکر و سیراب خوش شراب

شمعی اگر بپیش ز لعلم گهر کنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوش شراب

دوش آرزوی خواب نمیداد بر روان
امشب نظر بروی تو از خواب خوش شراب

در خرابگاه عاشق سرگشته را دلست
گنجی خمار تست که اسباب خوش شراب

ز آنسوی بحر آتش اگر خواهیم ملتفت
رفتن بروی آتشم از خواب خوش شراب

زهرم مده بدست رقیبان ندیم خور
از دست خود مده که ز اعناب خوش شراب

هر باب از این کتاب لطایف گران بها
همچون بحث که ما از این باب خوش شراب

سوری دگر بگوشه وحدت نمیرود
خلوت خوشست صحبت احباب خوش شراب

جان تنم ایدوست فدای آن جانست
مولا نفروشم بهمه ملک جهانست

شیرین تر از این لب نشنیدم که نگفت
ز خود نگری یا علی آب دهانست

بگرو از عنایت کن بنوی من آن راز
باشد که فتح کنیم آن طلسمانست

گر راه بگو دانا و گر روی بپوشی
من می نگرم گوشه چشم نگرانست

با جرای عشق پرسیدم عنت
گفت معذورست فرمانش نیست

درد عشق از شدت سستی خوش است
گر چه بیش از صبر او را پیش نیست

هر کرا با ماه رو بالا سر خوش است
دولتی دارد که پایانش نیست

خانه زندانست و شهد اضلال
هر که چون سوری گلستانش نیست

چه حیلت راه بر آن آمدن رهیدن است
ضرورتست هر کرا احوال چرکانست

بر آستی که نخواهم بر بدن از او بیند
بدوستی که نخواهم شکست پیمانست

اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانست

اگر ز عهد همایون بعهد باز آیا
سکنیم از کنم خویشتن بقربانست

سه دو هفته ندارد فروغ چند بماه
که آفتاب کسی تا بدار گریانست

اگر نه سرو که از خط در آمدی در باغ
خجل شدی چه بدیدی قد خرامانست

نظر بروی تو صاحب ملند از دو
که بدیش کند چشمهای فتانست

غلام همت شکر لبان و ده ام
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانست

بیاد کرده که دو کرد بلکه باد
دعای یکران از چشم مهربانست

بسنگ پایت که گر سر فدا کند سوری
مقصر است سر نزد او ای احسانست

چون ملک که ایوان کیهان سلطنتی نیست / مجموع ز از ملک رضا عظمتی نیست
گر منزلتی هست کبیر از نظر است / کاندر نظر همچنانش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و در کار نشاط / زنزل هنر کن به از این صنعتی نیست
بکس که در دو صرفتی هست که ام است / آنست که همچنانش صرفتی نیست
پرسیده بکسی منی فردای قیامت / کامروز ز رضه است بر دعایی نیست
سنگ و گیاهی که در خاصیتی هست / زاد آدمی به که در دو مقصدی نیست
درویش ز مصحف بر تیش چه دارد / خوشش بیش که نزد هم اصحابی نیست
آمد دست نباشد که شکایت بکند از دست / هر خون که دلارام بر زد دیگر نیست

راه ادب است که سعدی نتوانست / گر کوشش کنی بهتر از این ترتیبی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / با مراد عاشقان را شام نیست
مطربان رفته و صوت و سماع / عشق را آغاز است انجام نیست
کام هر جوینده را آخر است / عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران دریا کبر اسماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی رفته / در سرای خاص بر عام نیست

دانا چرا بخسپد زاهد چرا نخسپد / خفتن حرام باشد بر چشم پارسایان
با راستی برآرد با کس نشست هشتاد / مرغی بلبش نزاید مرغی بلبش نزاید
من آب زندگانی از تو می‌خواهم / یکدم از ما بمیرم بر خاک آستانت
من خفته زمانم آمد دوستان که داری / هیچت نگاه دارند از خفته زمانت

سعدی چه دوستداری از دشمنان خلق / درد دشمنی نباشد با هر که در جهانست

در من این هست که صبر نم نخورد آب / زلف لاله که بر آتش نشد گلاب
دل کم کرده در این شهر به من میسپرم / همچنین هست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دل بنده منست / کس ندانم که بکان در خلش جویان نیست
ساربانا خبرت هست بیاور که مرا / خنده از دشمن آمد نه زدوستان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد / نه بنالد که مرا طاقت هجران نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آزادی / آدمی نیست که همچنین پریرویان نیست

خوش سیر آن اسیر که بر احسانست / سیر آنست چنین که میرود دانست
ابروش کمان فتنه عاشق / گیرش کند عقل دانست

گرچه شهره بحکم بد آیینه و خلاف — مسکه در خلوت خاصم خبر از عالم نیست

نه بزرق آمده‌ام تا بخلاف بروم — بنده‌ام لازم اگر عزت اگر اکرام نیست

سجده او بسزای تو کز او دانست — خدا را نه شه از شمس و نه شام نیست

تا زنخدان این جور رکاکی نکند — در جهودی نکنم بهره و اسلام نیست

دوست دارم اگر لطف کنی از کنجی — بدو چشم تو که چشم از تو بجا خیم نیست

سعدیا نامشب جیحون باشد
هر که گوید که دلم هست دلارام نیست

دوشم آن سنگدل پشیمان است — باز دل برده و دست بر جان است

درد هجران بناله به نشود — ورنه نالیدمی چه درمان است

من نه پنداشتم که روز نشود — تا بدیدم سحر که پایان است

دوزخ هست گفتمش دنه — باد گر لاکلید رضوان است

شحنه کربلا که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان است

گر نه شاهنشهم ربوده عشق — هر گلا بلبلا غزل خوان است

راز از پرده بر ملا افتاد — چند باید بصبر پنهان است

سعدیا ترک جان باید گفت — گر بگیدل دوست نتوان است

درد هم نمیکند که چه دلبند چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطلوع چه ریحان است

صبر دل دین میبرد و طاقت آرام — از درهم چه دیدست که با زور توانست

از بهر خدا روی مپوش از من و از مرد — تا صنع خدا میکند از چشم و ابرو است

چشمی که ز دیدار او قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که کور است

دنیا بچه کار آید و از دست چه باشد — از بار خدا ایزد تو حاجت نتوان خواست

تو با دل من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نه پندارم از آن من تنهاست

با جور جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره یارا نبود و چاره جفاست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است — وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

انگشت زمان دست دهان کی تواند — عیش است و ما زیر دی گیتی است

گر خون من و جمله عالم تو بریزی — از دار بیاریم که جرم از خلق است

نسیم تو سحری میتواند که خاشد
گر سر شبه در نهند دست تو والاست

دلا گر عشق عاریه بود هر ملکت — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران عرفت ملامتم مکنید — که توبه در ره عشق انگبین بیرنگست

ز گر بخفیه نمی‌یابم سوغ شراب — که بیگناهی در دین عاشقان ننگست

تو داری خوب منظر همه بر دلکش
چنین مباد که نه گر نیز به بیت
تو شبی از انتظاری نشسته بیابانی
که چه باشد که نشسته باشد بر منظر بیت

تو خرد ای بت بیلا شبی بر این اثر
بگذر که جان بسوی بگذرد خاک بیت

مرا خود با تو چیزی در میان است
و گر نه روی زیبا در جهان است
وجودی دارم از مهرت گران
وجودم رفت مهرت همچنان است
سر عقل کز سرم سر دای عشق
رود تا بر زمینم استخوان است
اگر بینم نشان دل نشانی
و گر غایب نبوی دل نشان است
بگفتن راست نایم شرع عشق
ولیکن گفت خواهم تا زبان است
ندانم تا فتن آن یا چنان
که میگوید چنین سر در دهان است
توان گفتن که ماه و ماه ماه
نه بینند ارم چنین بشر بر دهان است
سخن چند سخن هم سر نهادن
و گر با این نباشد استان است
برو سوی که گر بر اهل جان
نه بازار است کاینجا قدر جان است

نشاید گفتن آنکس را دلت
که نه بر چنین صورت دل آورد است

گر بمیری نظیر من چکنم
که مرا در جهان نظیر تو نیست

خاطر رفت کان دل چه دیده
نام سوی که در ضمیر تو نیست

هر که دلارام بد ارش آمام رفت
چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و عاشق و بیدل شدیم
پرده براندی کار تمام رفت
مدتها بد برادر چیست که در خاطر ما
سر از تو بدیام کیست که در خاطر ما
شعله بر زد تب پر از خرمن عشق
خرمن خاصان بسوخت چه که عام رفت
عارف مجموع را دلیس ای دلبر
عاقل عبرتش نبود دلک شد نام رفت
گر همه عمر خویش با تو آرام دی
حاصل عمر همه بیت تا آرام رفت
هر که هوا بیخت با هوا بر خوف
آخر عمر از جهان چون بر خام رفت
با قدم از سر کنیم از طلب دوستان
راه کجا لا نبرد هر که قدم رفت

هست سری بعشق سلک کرد
پای فرو شد بلک عنکبوت خام رفت

هر کسی آنتوان که حد نظر است
عقیقاری و گر نقش پرستی دگر است
ز مهر آنچشم که بیند سیاه است نبیند
با سیاهی بنفسی نشناسد نظر است

سحر با خوشتر از حدیث تو نیست | سخنها دراز کار است شاخ نخست

آفرین بر زبان شیرین باد
کین همه نغز در جهان آمد باد

هر صحیفه نسیم گلستان تو است | آن بلبل از نفس دوستان تو است
چون خضر داده آن لب شیرین لقب | کز کرده چشمه حیوان دهان تو است
بر نسخه بند کمر بسته میان | بر دامش یقین که ملک ملاحت آن تو است
هر گز فغان چشمه کوثر شنیده | کو را نشاط از دهن ناتوان تو است
هر شاهدی که در نظر آمد بسیری | در دل نیافت راه که آنجا مکان تو است
از رشک آفتاب جمال سپهر | هر ماه ماه دیده هم چون ابروان تو است
این باد روح پرور از انفاس صبح صحبت | بر ما مگر ز طره عنبر فشان تو است
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | منم که دست من چه کمر بر میان تو است

گفته مسیحا ز عشق بیکسی
سوی سوسه زلف مهمان تو است

ای شکری هست که چندین کسانند | با لعبی کین همه صاحب هوس اند
بس در طلب سعی نمودیم و نگفتی | کین بیکسان در طلب ما چه کس اند

شاید اگر آفتاب ماه نتابد | پیش دو ابروی چون هلال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که مقید | ناید بوسه بر نعال محمد

سوی اگر کامشی کنی چه بجا
عشق محمد است و آل محمد

تا ز آنچه او نه اقبال سرمه | به بخت همایون و بخت مهد
منبت زمین خاصه ملک سپهر | کز این اصل باز دین احمد
خداوند فرمان و ملک سپهر | شهنشاه عادل نایب محمد
ز سحر ابوبکر تا سعد زنگی | پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران گردن فراز | بر بخیر سبق الاهادی مقید
سر بندگی بر زمین نهاده | همه سر فرازان در او سر جد
خردمند شاه رعیت پناه | که همچو خرد هادی نیاید سرمه
یکی پند پیر است بشنو ز سوی | که بخت جوان را دهد تا مجرد
نبود است تا بوده دوران گیتی | بالقای ابنای گیتی مقرر
هنوز است همچنان این ملک و تیا | نشاید بر دو کمه بر هیچ مسند

از نظر دل پسندی تو بخبر نمی‌شوی
که خدا را چه تو در دل بسی جای تو دی

این سر است که البته خلاف شرف است
جنگ آنقوم که در بند سری از تو

انگشت پای از سر زلف نهادی ز رنگ
عاقبت خاک شد و خلق همی‌گفتند

گاه سنگ تفت خاصه سنگ ماند سر خلق
تا دمی چند که ماند است غنیمت شمرند

سحر با مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

روزه کان مقیم از بلا پرهیزند
گرفته کان را دست بجور نگریزند

همه دارند آن دست خلاف اهل
اگر دل کسلانند در که آویزند

گر تو روی بپوشی اگر زلف بریزی
که بلا صرف از تو نظر پرهیزند

بگیر جامه صلاح بیار جام شراب
که یکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دادست بدست آور دل مردم
هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند

مرا که با تو چه مقصود آشتی افتاد
روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند

طلوع قامت عمر است داستان وصال
که از تو صبر نباشد که از تو بستیزند

اگر هلاک تو سوی تیغ زلف تست
حلال باشد خونها که در دستان ایزند

از بینی که سر از رقه بیش خاست
نه هر بینی که نرخ وصالش دارند

خاک است که هر عکسه دامی افتاد
با کیا لاغر و دیا پرورش دارند

عشق لیلی نه از مهر مجنون است
مگر آنانکه سر از دلدارش دارند

دوستی با تو هر است که چشمان خوشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خوبها دور و صفا و خوشت در دل
که معشوق تو انگشت حلالش دارند

حال سحری از تو دانا که ترا دردی هست
درد مندان خبر از صورت حالش دارند

ترحمی بحال من بدهید که چشم نظر دارند
سبکانه دو خویش از پیش بیشتر دارند

کس نیست که پنهان نظری بتو دارد
من نیز ترا هم که همه شور دارند

اهل نظر آنند که چشمی بر ادست
یاری تو دارند و گر یا صبر دارند

ترحمی غم دین دارد و ترحمی غم دنیا
هر از غم روست همه بهره و خبر دارند

سابقه بدو انگوره تنگی نه بدو روش
کاشنا که بمردند کل گزه گر دارند

چشمی که جمال تو نه بیند چه دیده است
افسوس بر آنانکه تعلق که دارند

تا دارای کی دارنی پروای که داری
کز هر طرف طایفه منتظر دارند

زنان که بدیدار تو در رقص بیایند
چون میسروی آنانه عقبت جلد دارند

آن آب شیرین نشنیده‌ای از دست | کاتش از غم از گره گرفت از کمر فتاد
صاحب نظران این نفس گرم چه خوش | دانند که در رهن من شیر فتاد

سهری نه حریف غم او بود ولیکن
از بیم دستان بزند هر که در افتاد

آنکه از جنت فردوس کجا می آید | اختری میکند رو با کجا می آید
هر شکر پاره که در سینه از عالم غیب | بر دل ریش غریبان کجا می آید
تا کمر بافته کرد نفسی خدمت او | نفسی میرود از عمر و کجا می آید

سهری لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم کمر کرد که پیشش بر کجا می آید

از حال من خبر نباشد | در کار من نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهر با ما | در شهر شما دگر نباشد
گویند چرا نظر به بستی | تا مشغله دلم نباشد
آنجا چه برد که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را | دفعی برود که سر نباشد

نظر گویند سهری با که داری | که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

آفتاب از گره سر بر میزند | ماه روی آشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش | هر زمانی صید دیگر میزند
بست ساعد میکشد در دلبری | تا نه پنداری که خنجر میزند
یمن دولت که سر زلف مشش | طعنه بر بالای عرعر میزند
روی چشمی دارم اندر چهره او | کین گهر میریزد آن زر میزند
عشق را پیشانی باید چه هیچ | هیچش دست بر سر میزند
اینچنین رو بان شرمنده از کس | نوش میگیرد و نشتر میزند
در بر روی دوست بستن شرط نیست | در به بندی سر بر در میزند

سهری دیگر قلم پولاد کن
کین سخن آتش بدر میزند

آن شکرخنده پر آشوب بلا دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
تماشای دو چشمش خلق میگیرد | هر که در خانه چه تو سر در دارد

دل بردن و من ارادهام میکند اسیر ایم / کافر نداند پیش ازین با میکند با میرود

هر کو بصفت میکند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق با دیگر بسود میرود

وصف خ نداند کس ای شیرین لب / سوی که زشتی میکند کو هر دو با میرود

آنکه نقشی دیگرش صد بار مقرر میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق الا بحث سلطانا که هر صاحبخبر / بیگمان بی‌گلت بر روی مقرر میشود

دیگر از راغ همی آید شراب عشق / ما ز دست دوست میگیریم و بر سر میشود

دل ز جان برگیرد در رکاب جیحون / گر بدین منزلات اندر دست میسر میشود

هر کرم در سر نمیماند نشه سودای دست / پیک اگر در بندی افتد مختصر میشود

عشقها دارم درین آتش که هر چه میرود / کاندر و نم گر چه میرود مقرر میشود

تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر هاست / خاطر هم با جمع خاطر جای دیگر میشود

غیر نم گو به نگریم با حریفان از حریش / باز همی بینم که در آفاق دفتر میشود

آب نوش از چشم سوی میرود از حفظ / لاجرم چون میکوید سخن تر میشود

قول مطلوع از درون آن تاک آید چه خود / چون بمیرد جان از وی مختصر میشود

سر از آن جای که رفت بیکی میفتم / که اگر با تو رود دو شرمش آن آید

هیچ نیست که آتش که بگرانی آید / گر فرق بکند جان ز جان آید

سوی سر کنده در دیر جان فشانده / سر آن نیست که در حلقه عشق آید

آشنا و که کرید حالای تو ماند / هر که قدمی پیش تو رفتن نتواند

زنهار که چون میکند ری بر آن مجمع / وز وی خبرت نیست که چون میکند آن

دنبال تو بر دل کند از خانه بیرون / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

بخت این کند با من هر کشته که بگیرد / در خانه نم با بیشی همسایه نداند

هر کس سر بیوند تو دارد بحقیقت / دست از همه چیز و همه کس در کشاند

امروز چه دانا که چه دارد آتش عشق / چون خاک شوم باد بگیرت نرساند

آنکه نه داند پر ناز عشق / دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

هر ساعتی این فتنه ز خانه برآید / بر چیز دو صنعی بتحیر بنشاند

کلا همه بر دست کر فتنه برآید / بلبل متوانست که فریاد بخواند

در حسرت تم که سر وصال بیکبار / بر دامنش افشانم و دامن نفشاند

آن به که نظر باشد کشار نباشد
تا تیغ نبینی تو سپر بر نباشد

آن بر سر کحت که چون نقطه کجی
نشنید و سر گشته چه پرکار نباشد
بر دست برآوردی از خلق برونم
تا همچو من لاف اسرار نباشد
سیر آمدم از معشوق زنی دور ما باش
گر باشد و من باشم اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانه شوم
هرگز سخن عاقلان هوشیار نباشد
با صاحب شمشیر عبادت سر پیکار
الا سر خود نیست که بر نباشد
ما مست نتوان گفت بدین کار فطار
سر باب ذمه آن شکر بار نباشد
سهل است بخون من اگر دست آلایی
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
در آتش دل گرچه بجلای تو نماند
هرگز که بدین قاعده رفتار نباشد
ما نیز گشتیم که در مذهب عشق
صبر و نشنیدند که خمار نباشد
هر پای که در خانه تو در رفت بکنجی
دیگر همه عمرش سر کار نباشد
هر دم همه دانند که در نامه بهری
مبکث که در کلبه عطار نباشد

جان در سر کار تو کند بهری عمر است
کان بار نباشد که وفادار نباشد

تا ترا با لب لعلت رفتن با علت است
در بنگ پای ما در علت سر نرود
برق بلا بجست هر خرمن خویشتن
زان همه آتش کف دود بلا بر نرود
گر نظری داشت دار بر طرف ما کنی
حقه همان کیمیاست این مس ما زر نرود
هوش خردمند را عقل بنا برد
من نشنیدم که با رصد کبر نرود
گر تو دگر خبر روی بار دگر کنده ای
تست پرهیز کار دین قلندر نرود
هر که بلطف او بجا نه کرد بکیمیه دست
هر چه جهد بیشتر پای فرو تر نرود
چون متصور نشود در دل بلقیس آن
همچو تنش بکنیم هر چه مصور نشود
پر تو خورشید عشق رحمه فتنه ای
شبیک زمین است همه گر هر نرود

هر که بگوش قبول دفتر سر شنید
دفتر عقلش بگوش همچو دف تر نرود

حسن دلبر ما هیچ در دلی آید
جز این دو قبله که با دوستان می آید
حدیث لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چه در حدیث آید
ز چشم عمر ز خون میخورد بحسرت آن
که او بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دیده ما را میرد و چند
که با و آب بحر تشنگی نمیزاید
بهید دار ترحمی که روی بنا ملا
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

با همه کس نمودم خم ابرو تو دارم
ماه تو هر که به بیند بهر کس بنماید
گر حلاست که خون همه عالم ریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد و بتو شاید
هیچم عاشق نتوان داشت که معشوق نباشد
نای حلق نتوان بست که بر کس نسراید

سهی بالا بدو خوبان نتوان داشت دلبستن
نظری کز بنمایه دلت از کف بربایه

با کاروان مصری چندین نباشد
در بلغستان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری خوبا در سر و کمر نزیبد
وین شاهدی دخوبا در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چیزی از نظر بدوزم
با پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان
هر کو بشر نگوید عیب او خرد بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جماد است او جانور نباشد
الا که زنا شد پیش تو اهل دل را
در نه هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هر شمع نامه با کس ننهادم از کرامت
جایگه حیرت آید شمع بصر نباشد
بر صد لب عاشق اگر تلخی نوشی
از ذوق اندر اندیشه پروانه در نباشد
تو مست خراب نوشین باده دگر
بسیار رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل میبر و به عمری فریاد عشق میبر
الا بهیله را کز دل خبر نباشد

خوشم بریزد بر سر خاکم که از کمن
کان رنج و شکنجم همه پیش نظر شود
اگر اشتم است تماشای تو بهار
گر عشق بر سنان کشم خارش شکر شود
ای مفلس بخیه دار سر و ساقت امارت کن
پیش سر دانست که در جهان گر شود

سری درین کمند به پرانگ فتاد
کو دیگرش خلاص از زیر پا شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کین بخشم آید و با دیگران رود
این بیخم و زهمت تا هم آدمی
بر خاک دیگران بنگر چو ارود
ای دست بر جبار و دشمن چه بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی مغرور در چمن
فردا غبار کالبدت بر هوا رود
خاک در نشوان او دری تا نقش بخیم
مانند سرمه دان که درو توتیا رود
آنست حال تن که تو دیدی ز خاک
تا جان نازنین که بر آمد کجا رود
دنیا حریف سفله معشوق بی وفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود
بر سایه‌ات حسن همت عمر دست
سری مگر بسایه لطف خدا رود

یارب بگیر بنده مسکین دستگیر
کز تو کرم فزاید بر ما خطا رود

از خیال تو بدیدم که نظر میکردم
پیش چشمم درود بوار مصور میشد

چشم حیران چه کنم همچو لیلی دیدم
مرغی بود اگر شش خراب میشد

هوش می آمد و میرفت ز دیدار مرا
می بدیدم ز خیالم ز برابر میشد

گاه چون عمر در آن دل بکم میرفت
گاه چون مجمره دام دود بسر میشد

یا رب آن صبح که باشد که شبای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سحر با عمر تو با کمر شب بگفت
در نه هر شب کمر بان افق میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
سر در قدمت کردن بایسته دمی باشد

بسیار ز بیتابی بر خویش روا دارد
درویش که با زارش محبوبی باشد

زینسان که وجود تو آن صبر ربود از ما
شاید که وجود ما شخت عدمی باشد

گر جمله صنعها را صورت بتر بستی
شاید که مسلمان را اقبال صنمی باشد

با آنکه اسیر از کشتی خود کردی
بر کشته گذر کردن رسم کرمی باشد

رقص از سر پا بیرون هم از کجا باشد
کین معرفت بگرد خاطر شرمی باشد

هر کو بعلم عشق بر دلی باشد
دانم که چرا بلای زیر و بمی باشد

کس بر الم نشست از قصد نفرد کسرا
الا بکسی کو بلا کو لا لمی باشد

کنم که بعقاب از همه کاری بدر آیم
بی یاد تو دامانه چه عشقش بر افتاد

تا کم نظر افتاد بدان مطلع مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر بکشیدست نظر بر سر مرام
چون پای بدارم که ز راهم بسر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
با هیچ نگفتم و حکایت بسر افتاد

با هر که سخن گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چه غم بخبر افتاد

هان ای شیرین نشناسد ذات او دست
کانگه بدهم او که گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چه بینش
دانند که اندر من بیشتر افتاد

سری نه حریف غم او رو دل کن
بار ستم دوستان ز نه هر که در افتاد

زنده شو دهر که پیش دو لب بمیرد
مرده دلست که هیچ دو لب بمیرد

هر که ز دوقش دو لب دست بمیرد
شمع دلش از شاهدی گریزد

طالب عشقی ز چه مردم دستار
رنگ بدیه صورت کین بندرد

صورت مسکین دل کشته بگو بست
هر که بدین صورتش کشته بمیرد

خرابش بیدلان سحر باشد
خسته از صبح بهر پیچر باشد

در خاک چه خرم بیدل با آتش پیوند
اندر نظر هر که پریوار برآمد

من مفلس از آن در شدم کم گوهر عیب
دیبای جمال تو بیار از بر آمد

کام دل لم این بود که جان این نام
انجام مبتر نشد این کار برآمد

سوی من آورد باد باغ جهان داد
کز باغ دلش بوی گلی یار برآمد

سرو بالا بصحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود

ناله این باغ از دوری است
کو بر آهش گردن آنجا میرود

همچنین بیخود ز نی سنگدل
کرد انسی کز با ما میرود

میرود در راه بر اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود

اهل دل را کز کمه داده چشم
کان پری پیکر بینا میرود

هر کرا در شهر دیدم از مردان
دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب سرو غیرت میرود
کاتاب سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط گلشن است
کاهی بر دوش دیبا میرود

عشق را عشق دارد آخر حیف
کار مسکین از عدا را میرود

در هیچ مرضیم سرگشته حیف
الا در آنمقام که یاد نشمارد

ای هوشیار اگر بسرت بگذری
عیش مکن که بر سر مردم نظارد

ما چون نشانه پای بکلک در ماه ایم
خصم آنحریف نیست که بر نرش نظارد

ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد بیگمان همه بر آشنا رود

سوی به از تنگی از سر هوای گل
در پای لازم است که خار جفا رود

غلام آن لب لعل روحم که سر از عرش آن دارد
جواب تیغ بنداری شکر ریز زبان دارد

مرا گر دوستی با او مزاج مهر دیده
بتر اندر بهشت است گر با زاهدین دارد

کسی را کاختیاری هست بیخود بیشتر شد
مرا از آنجخت خطا از عمر مقصود جهان دارد

بروان از خوردن خفتن مرا دی هست
بکامان نه کالا کن که جلت آن دارد

محبت با کسی دارم که زو خوردی ایم
چه بلبل کز نشاط گلبن و باغ از آن دارد

نه مردی کز شمشیر از جفای دوست بگریزد
و هر کاندر دل ما دست از کشتی فان دارد

بتر تیش قیامت دور که با زار بر گردد
محبت از خاک خیزد محبت چنین دارد

خوش آمد او تو روزی لطف از تیغ بگردد
سوی بوستان باد که بوی دوستان دارد

چه سوی عشق پنهان باز دانند بین پاکش
به شاهی عیش میرانند که صحرا پنهان دارد

صفای ملک با دین فتنه آنرا
که نا باشد خلف در دین نباشد

هر آنکو سر بگردانند ز خلقت
ازان بیچاره تر مسکین نباشد

صد در را گر تو دل پای ثبات است
بزن تا بندیش فرین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق
دگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا بخت جاوید میرد
که همچش دولت دارالدین باشد

گر میرد دلشکسته که بار بار آورد
که عیش صورت او با که در سلامت

گر اهل سخن گفتن است گفته تو داری
مگر نسیم صبا کین پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان همین مشکل است
که تشنه چشمه حیوان بگذرد بیمار

ترا اگر دل از یار مهربان بردار
باهتمام و صبوری که شوق بگذارد

حرام باد بر آنکس شب معشوق
که از سر همه بر خاستن نمی یارد

درست باید ازان مدعی حکایت عشق
که در مواجهه عشق سر خارد

لگام دشمنم ایدوست همچنان بگذار
کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت او فتم اگر کشتی
نمیرد آنکه بدست تو زخم بسیارد

حکایت شب هجران که بار دانند
مگر کسی که چه گوهری ستاره بشمارد

نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
در آفتاب خیالت چه موم بگدازد

چنین پسر که تو لاحت روان پدر
سزد که مادر گیتی بنو پسر نازد

کمان خشمه ابرو کشیده این کرشمه
چه لشکری که بدنبال صید میتازد

کدام گلبن که بر روی تو نماند از باغ
کدام سرو که با قامت سر فرازد

درخت میوه مقصود ازان بلند آنست
که دست قدرت کوتاه بدو فرازد

منش بنوعی گفتار آتش روحی
مگر کسی که چه پروانه سوز و ساز دارد

مده بدست ز دستم پس از وصال چه حیلت
که مصطربش نرسد بلب ازان که بخورد

خلاف رای تو هرگز نیاید از خردمند
دلا که از تو سر پیر دخت بگیرد

گر گویمت که سر روی سرو چنین باشد
در گویمت که ماهی مه ازین باشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
صورت مدین سرشت و در گفتار این باشد

لذت آن است قدت با دانت
تا در برت بگیرم حکم یقین باشد

گر هر که در جهان شاید که خون بیازد
با یار مهربانت شاید که کین باشد

ورزانکه دیگر برابر ماهی گزیند
گو بر گزین که ما را جز تو گزین باشد

عشقش حرام باد بر آنکس که جانش
نزد و منی که جانش در آستین باشد

چه روز یا شب آرد جان منظرم / بسوی آنکه شبی از روز کرد
بیچه چیده شبی در فراق او از آرم / وگرنه جنت آن روز هم شب ماند
جفا و سختی صبر بدل همینند / که گر سوار براند پیاده در ماند
بدست جنبم از خاک سیاه گیر / که گر بگیرم کس نشناسد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگوش که جان فدا شد

پیام اهل دل است این خبر که گوش دهد / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسیکه روی تو بیند نگه نمیکند / ز عیش سیر گردد ز دور بس نکند
درین آرزو که تو را عیش سیر گردد بالا / گرش بر تیغ زنی روی از پس نکند
چنان بپای تو در مردن ارادتمندم / که زنده کاش خرینم چنین هوس نکند
بتو را قصی باد دوستی کمنی / که یاد تو نتواند که کس نکند
نه آنست که جارت ترا فرمان / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر لطف بخشی نظر دو نیم دار / سگر فرستش چنین ظلم رکس نکند

بنال سعدی اگر عشق دلبران دارد / که هیچ جد از این ناله در قفس نکند

کس نه انم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که بشهر آید و عاشق نشود
گر همه عمر ندانست کسی راه کمال / چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل مهجور ببرد / پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی از عشق بنازد بکند ملک جهان / حیف باشد که همه عمر بیا طلب رود

قیمت اهل دلانند مگر آزرده بجور / ماندهٔ آسوده کاندر چه منزل برود

کیست آنکه منتور که چنین میکند رود / تشنه جان میدهد و ماهیین میکند رود
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بکار / نتوان گفت که سیگوتر ازین میکند رود
حور عین میکند رود در نظر بر جنگان / یا مه چارده با لعب چنین میکند رود
کام از دلکش گرفت مگر باد بهار / که بران زلف بتا کرش چنین میکند رود
مردم زیر زمین رفتن او نه دارد / کاف شب که بر صبح برین میکند رود
پای کو بر سر عاشق نه و بر دوش کشد / حیف باشد که چنین کس رهین میکند رود
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد / گر خدا کن که هلاک دل و دین میکند رود
از جمال آمدن و رفتن او در دل چشم / یا گمان افتم اگر خود یقین میکند رود
گر کند چشم بیمار کند حکم دراست / پادشاهیست که بر ملک چنین میکند رود

من ندری از تو ترسم کرد چشم / کم کرده دل مرا آینه در گلشکو برد
برمی نیامد از دل تنگم نفس تمام / چون نالهٔ کسی که بجای فرو برد

سوی تو پای دارد چنان بیش دم تن / کز دست بگذرانم همه کاری بگو برد

نگفتم از وزه چندی بر نیاید / ریاضت بگذرد سر ما سرآید
پس از دشواری سالک بصبر / ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید / بلال است کاو بروجی نماید
سر استان درین موسم چند / درم کشای تا دل گشاید
خدا ما را بکو تا عود سوزد / کبوتر را بکو تا هم سازد
که پندارم نگار سرو بالا / در بندم بهشت گویان در آید
سواران حلقه بنمودند از شوخ / هنوز از حلقهٔ دل میرباید

چه بار اندر حدیث بیکسی / منتی را بکو تا کم سراید

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دانش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آنجمعی را / که میل امروز با حوری ندارد

استاد شیخ سعدی شیرازی

استاد شیخ سعدی شیرازی

استاد شیخ سعدی شیرازی

سود باز رکان در بلا خطر عمل شد
هر که مقصود خویش نیابد نقش الله اکبر
هر که قصوری ندارد همه جا میکند زود
همچنان باشد هر که در آتش بگذشته

ناخمی پنهان نباشد قتی بیدا گردد
هم کلا دیده بسر بی چه بلبل مستحق شد

هر که مجروح نباشد بتماشا نرود
بار با بار سفر کرده به شما نرود
باد آب تیش کینی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندهد تاب بدانرود
نرود از کعبه کان عرصه عالم انست
کاکه جا بلکه افتد به کرجا نرود
هر کز اندیشه یار از دل دلدار عشق
بتماشای گلشن سبز بصحرا نرود
بر سر خاک مغیلان برود تا زجهان
بار دارت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن بجای نه ره راه دراغ
که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر ترا ای تخت سلیمان بسر ای دانست
رفت خواهی بجا مرغ چه دانا نرود
با غبان لب از جفت بلبل کشند
که در ایام گلستان بگلخانا نرود
همه عالم ستم رفت بگرفت سر سبز
ارزی آنجا که ترا بشکنی آنرا نرود
هر که ما را بجفت ز تو می بیند دور
گر بشمشیر که عاشق بدارا نرود
ماه رخ بر نشد نوبت بغما را
تا دل خلق از این شهر بیغما نرود

یار بشب در آستین چه مبارک بحر بود
گر را بسر نشسته بهجران گذری نبود

من بروم و دل با خلم اندر سر من کشش
با او نتوان گفت و خرد دگری بود
اندر دلت که ما را با ارادت نظری هست
با ما مگر او را با ارادت نظر بود
من همه حکایت کنم غمی هجران
کان همه که از صبر بر آمد سکری بود
رو را نتوان گفت که خشنی ماند
گر بلا که در آن پیش از هیچ دری بود
گر بیم قمری بر کس از من بشنود
با غمی که بر شمع و در خشش قمری بود
اندم که خبر بودم از او تا تو کمر بلا
گر خرشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وحش کجا رسید
کاندر نظر هر که جهان مختصری بود
با عمر تا خوبان که چه شمشیر کشیده است
در صبر چه بیدم و نه همچم سپری بود

سوی منزل نگه کرد ره بدرازی
کان دل بر بود اندر که بر خرشش قبا بر بود

یار با ما بر فا ما میکند
با لک و از ما جدا ما میکند
شمع جانم را بخشان میوه
جای دیگر روشنا ما میکند
میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنا ما میکند

سر بهری سزای سلطنت است
تا در آن جا کسی چه کار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر
وز تو نباشد که نداری نظیر

مشرب شیرین بنبود با خام
دعوت منعم نبود با فقیر

آن عرق از بدنت با گلاب
آن نفس است از دلت با عبیر

بذل ز گردن و خوش بر روان
وقف ز گردم دل جان و ضمیر

دل که برد جان که بود زنده دام
گر بدهد ایزد که گریم بگیر

درد نهانی بکه گویم که نیست
با خبر از درد من الا خبیر

چون نرود در پی صاحب کند
آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل شیفته دارد چه من
بس که بگوید سخن دلپذیر

عیب کنندم که چه دیدی ولی
زر ندانند که چه بیند بصیر

ناله سحری بچه دانا خوشست
بوی خوش آید چه بود از عبیر

آن گیت که میرود به تکبیر
پای دل دوستان بزنجیر

همشیره جادوان بابل
صاحب لعبان کشمیر

برخیز که چشمهای مستت
خفته است و هزار فتنه بیدار

رفتی همه شب با بر دوان
از عشق ربوده یک بار

با خاطر خویشتن بکاده
با خاطر ما ز دست بگذار

نه رای شدن نه روی بودن
معشوقه ملول و ما گرفتار

هم رنجم تو به چه میخورم رنجم
هم بار تو به چه میکشم بار

من پیش تو ده دام که در خون
برگردم و برگردم از یار

گفتم که بده تو بر لب خویش
اسباب جهان بباد بر داد

گر دنیی و آخرت بیاری
لیکن هر دو بگیر و دست بگذار

با لعل خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

در گوش بدانید سحری
دل
ن جهان غدار

پروانه نمی شکید از دور
در قصد کند بنور آتش نور

هر کس بتقضی گرفتار
صاحب نظران بسوی منظور

تا روز که روز حشر باشد
دیوان حساب عرض و منثور

ما زنده بدگر دوست باشیم
دیگر حیوان بنفخه صور

آن بهایم متوجه که چاره دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو بعلت که چشم آوری | مست چندانکه بهوشند نیارند مستور
این حلاوت که تو داری عجب گر نیست | عسل پرسند و زنان تربه بندد زنبور
آنچه در عنچه بدست من نمیگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
صنم امروز تو انگشت نمای زنان مرو | من شیرین سخنی و تو سخن گو با منصور

ستم آید که چو دیده نرا می بیند | سر بعشرت آید عجب سر غیور

تا بدین غایت که رفت از من بلای عشق کار | راستی خواهی بیاری تا فتیدن روزگار
هیچ دانستی آرزم عاشق که کی عاشق شود | نیست الا آنکه کی تیش کند بر آرزو کار
پس دلا متها که خواهد دید جان جز | روز عرض از دست خود خویش را بر کار
گاه میگویم چه بودی گر بخودی نظر | تا نگشتندی بدان در دوستی خاص و عام
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش لاهش چه باشد عفو جوی خاص و عام
دوستانم توبه کنید از گنه کار من | توبه با من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تو بیرحم نمی بیند بخاری جان | جرم بخشا با تو نفتم جرمی پیش دار
من که از شرم که سر بر نمیدارم پیش | بر لقیس بیارم گر تو گویا سر آر

دور باشد که خلق در تصور کند | آنچه بالای خلق خود بشنید
مشعله بر فروز و مشعله آتش بگیر | تا ببرد از سرت آتش خود خمار
خیز و غنیمت شمار جنس ادبیع | تا له موزون مرغ بری خوش لاله زار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم | کیست بر ایام مست تا دگر آید بهار
وعده که کهنی شبی با تو بروز آورم | شب گذشت از حساب روز نیامد شمار
روز جزا آنکه نشت سوی بسته سفید | برق بیاد بخت کرد ناگه از کنار

گفته سوری بگوی دفتر گفتار نیوی
دامن گر هر یار بر سر مجلس بیار

ره بخرابات برد عارف از هشیار کار | سفره بگردده کرد لقمه همه روزگار
ترسمت ای بیخبر پای برآید ز سنگ | شیشه پنهان یار تا نخورم آشکار
گر بقیامت دریم بیخبرد با عمل | به که بحالت بریم چون کشاند دار
کان همه ناموس ما بر آن دام بسوز | روی صلا کرد داد آنچه هیچ بیخبر
روز قیامت که خلق جاعت خیزد آورم | ما چه بصاعت بریم چیز که ما نقد دار
کار بند بیرحمت بخت بزاد ادی | دولت جاودان سرت تا که کند خمار

در دلم آرام تصور کن — از سر بام خواب تا صبح مدار
گر گله از ملامت شکایت عمر — ور گله از تو است غیبت یار
بر سر ما مدار تا شد قبول — تا نشینی نشسته بیکار
دل چه ملک الاه دنیا چیست — مه نعیم گر کنم جان نثار

چو نبود گر دولت پاینده یست
ای گرفته ای توجه سوی هزار

شرحات جفا کشیدن از یار — حسرت حسار و کلبن و خار
من معتقدم بهر چه گر لا — شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت — از تو بتر آمدم ز بیمار
عیب کنم اگر بگندی — بر من چه بگریم از محبت زار
شاخ نیست که بوستان بخندی — وقتی که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری — دانه ز عقیق قلوب افکار
گر پیش تو نوشتی بمیرم — هیچم نبود گر ندو بیمار
حسرت اگر زنده گردم — تا پیش بمیرم دگر بار
گفتم که بگرشه چه سگانا — بنشینم و روی دل بدیوار

بدان بود که صبر کند چه جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر روی جمله خوش نشود شاد نشود تنگ — چند خطای خویش کند چند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن بشیم ز برای یار — ناقص خویشتن بشیم ز برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند — بیطاقت از ملامت خلق جفای یار
من ای پیغمبرم که آنکه که گوی دوست — من سر نمی نهم مگر آنگه که پای یار
گلشن هوای باغ در ایام نوبهار — ما را بدر نمیرد الا هوای یار
بستان بامشاره دیدن جمال دوست — در صد درخت گلبن شاید بجای یار
ای باد اگر نگلشن خلق بگذری — یاد قدیم را بر سلام دعای یار
ما را ز درد عشق ز بیکس خبر نیست — هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سری دگر شه
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

ای بکش از جهانیان ممتاز — چشم مستی بروی خوب تو باز
لازم است که دارد این همه لطف — که تحمل کند همش این همه ناز
ای بیش درخت بالایت — مرغ جانا رسید در پرواز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
بینم فراغتم بود از روز رستخیز

گر تیغ میزنی سر بیجرم و جرم من
عیار میدهی کنه از گشتن هنر ز

تا خود کجا رسد بقیامت نیاز من
من روی در تو دارم و گر آن روی در گریز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرد و که میتر شود گریز

ساقی بسمن چه چشمی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کاسه عرضه
پس گردان شراب اهرمن ریز

کار بر آزادی و نوروزی
در نشان میکنند عنبر بیز

جهد کردیم تا بالا
بخرابات دامن پرهیز

دست بالان عشق زود آورد
معرفت را خانه جای ستیز

گفتم ار گربه شیر نر گردد
کند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانه از
مطربان میزنند راه گریز

تو به را تلخ میکند در حلق
یار شیرین دهان شکر آمیز

سعدیا هر دمت که دست دهد
در سر لطف دوستان آویز

دشمنان را بکال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

سپاس گفتن

سپاس گفتن خرم ترین روز
باستقبالم آمد بخت فیروز

دل زن که دو نوبت زمان بازست
که دولتم قدر بود امروز نوروز

جهت آن با فلک آویزد
زیرا با آفتاب عالم افروز

نه آنستی که خندان در گشتند
بگو کردی علاج چشم بیمار

مرا بدست دشمن دادست
ترا کردل سنگ و دیده بر دوز

شبان دادم که از درد فراقت
بنالم روم ز فریاد جهان سوز

گر آن شبهای بی خفتن نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز

اشک گر برف نمیزد از این سوز
عشق بس گرد دامنوار کی روس

بستان یاد در خم چوگان بدار
چون گوی صلح در خم چوگان بوس

اشک گر چشم فتنه نخواست بیدار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی مسعود آینه کشت صبح
یا از در سری تا بکه غرق کرس

لب بر لبی چه چشم تو آس ابهی بود
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

من بیدل و سان کرام بغیر عرض بر آتش
دشمن آتش را جان دارم که دارد آتش

گر تیغ مرا شود از دست جور از کار
بر من آسان تر بود کاب بر آتش

تا چه رایت که حیران مدام در صحرا
صبحی از مشرق همی آید یا از آتش

بود از این می یا که شهاب شبان
گر در آنجا نام من بینی نهم بر سر آتش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی از ره
ساقیا جامی بده و این خرقه را بر سر آتش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش

گرفت آزادی شهرآرای بنمای
چه بنمودی دگر باره فراموش

دل سنگت آگاهی ندارد
که من چون دیگ آبم بر سر آتش

نمی فهمم خلاص از دست فکرت
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

بظاهر بنده مردم می نمایم
غلام عشق میگویم که مدهوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش
مگر مطرب که برقش کنم گوش

مرا جامی بده و این جان بستان
مرا نقلی بده و این خرقه بر آتش

نشستم تا بروان آلاه خواهان
تو هیران آمدی من ناخم از هوش

تو در عالم نمی گنجی ز خوبان
مرا هرگز نگنجی در آغوش

سحر گفتم که ای جان بر دانست
پرسنده کشیده و تا بنا گوش

بیت گفتار تا بپرسم
چون دانست نبرد آغوش

چو از قلت مقام حلت
نیش محنت مقابل نوش

بلا کار بود که در بهاران
گوید بلبل لب محرم دوش

دوش آنم دل گرمی نهفتم
باد سحرش بیرد سر پوش

آن سبک که دوش تا کمر بود
اشک بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدان حسنت
از حلقه عارفان مدهوش

آتش که ز بیکسی حالت
کین دیگ فرو نشیند از جوش

چلک که بدست شاه افتاد
یاران چمن کند فراموش

انگور چه برد بهر چه داری
یاری بخور و بهیچ مفروش

گر تو بکسی مده عشقت
از من بنیوش پند مردم

سعدی همه را ده پند مردم
میگوید خود بگفتند گوش

هر نفسی که بر دل از اشتیاق | دامن عقلش بگرم از هوش
بری کلک آورد نسیم صبا | بلبل بیدل چو شنید خروش
مطرب از این پرده اگر دم زند | باز نیاید حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم دهد | حرفه صهبا بسر دهی فروش
زهر بیاور که ز هجرانی من | بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نیز بستد درازی شب | آنکس داند که نخفت است دوش
خفته بود مردان پاکاشتی | تا نفسی داری نفسی کوش
سر که نه در راه عزیزان برد | بار گرانست کشیدن بدوش
سیری اگر حال شود هم چنان | ناله زاریش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او | مشتری تا لقاء عمر دوش

کس چه داند که شبی نالهٔ او | کس چند که نگرداند که به چند دارش
مطرب ما را در دل کی خوش خیالی | مرغ عاشق طرب انگیز بود دارش
بار ما در دلم آمد که بپوشم عشق | وانکه نتواند که بپوشد دارش
مرغ پرنده اگر در قفسی پر نزند | همچنان طبع فراموش کند پرواز

هر کسی را هوسی از سر کاری دارش | من که را رو که فتا رهوای دل دارش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمدی ای لقمه از خوشدارش
آن تو را با من و خوبی خبر بیش | وین منم با تو که فتنه رو بهجر دارش
همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد | گرم از دست چه سر هم بهی زارش
بادو از بخت ندارم که تو مهمان منی | جای سلطان بس انگاه قصاری دارش
زخم شمشیر غمت را نتوانم مرهم | صحت از زخم و نبود کمترم بیمارش
عاشقان را نتوان گفت که بردار ای دهر | کافر از نعمت آنست که برگردارش
منم امروز تو بیاد و مطرب خصمی | خوبشتن گرید چه بیاد زیر چه خیش

هر که نازک بود دل یار کش
گر دل از زنجیر زلف یار کش

عاشق صادق از ملامت دوست
کس ندیدم چو جان ما نرسد
خانه یار سنگدل این است
خون ما خورد و ملک آن دارد

که تحمل نمیکند خارش
که نه اول بجان رسد کارش
هر که سر میزند بدیوارش
گر بود بیش دوست بسیارش

سعدیا گر بسان خاک لحد
ترک جان گیر و دل بدلدارش

هر که سودای زلف او دارد
آتش جور تو بگیرد که
هر که با تو تحمل نکند
چون دل از دست بدادی مثل
بخطا رفت و خطا نرود عاشق صادق

غم دوران چو بیند و بیم
دران سر صلح تو دارد که
دانکه در عشق ملامت نکند
نتوان از کرشمه چشم
مژه بر هم زند که زنار

رفتار شه بلب خندان روی خوب
چون آدمی طمع نکند در سماع خوش

سری که در هوس صحبت نکوان بود
حاضر کاند در قوزبان طاقت خوش

ز خیز تا نفرح بستان کنیم فراغ
چون دست بیدلی بر چمن فراغ
کنون بسیل حقیقی بکه دارد
زمین بدو مختلف کند روزی
سبزه و بید و خوشه شاهد سخن بحث
جلب صبر از دست که زیست دو باغ
بسی ملکان دیده که دوران روزگار
گرد است خاک آن ملک بر دامن باغ
فرد اشنیده که بود دیده سیم زر
خود وقت مرگ می نهادی بر گور باغ
بس روزگار را که برآید بگرد وقت
بفراز عمر تو دو بگرد چاه باغ
سعدی بمال و منصب و شاهد مکن
میراث بس نو اگر مرد این گلاغ
گر خاک مرده باز کنی از تشنه نرود
کین باد گیر و باز چه چیز است در دماغ

گر بشنوی نصیحت گر نشنوی بسمع
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

سلاف بود آن شراب کز
مطرب بزن آن نوای دلجو
گر زهد بدیده ام فتوحی
تا بکنم دگر بگیرم

در بیخودی از آن رباب مضمور
پس نغمه خواندیم بمجلس مهجور

تا باد گرد به پرسش شارت
راه از درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شوق برآمد
اول ماه که در آن ماه چه نو بیدیم

شکر شکر که فیاز کام صلاحت
امروز گفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایه ایران سلامت بنشینیم
تا گرد بیابان منفت بیزدیم

وقت بدان است مضمور که این
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلک از روز جنان آتش فرقت
در خرمن ما زد که چه کندم بچیدیم

الحمد لله که هوای خوش امروز
باز آمد از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوشش شارت
همچون دلش است بگمان بدیدیم

سعدی ادب است که در حضرت خوشید
گر نیم که ما خود نه بخندیدیم

امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بدان جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بر آمد از زوالم

خوانت مگر که می نماید
یا عنقا که میدهد خیالم

لیکن نخست بنوا جمع بلازم
این کلک شکفت هیچ سالم

سعدی اگر چه بیستان بیان
تا بر قبای زیر هم عذرت خواهم

گر در آمد شبستان صدر
بر سر آمد شبستان صدر

گر در آمد شبستان صدر
بر سر آمد شبستان صدر

گر در آمد شبستان صدر
بر سر آمد شبستان صدر

دیدم این چنبر از آخر عمر / که بعشقت برفت بیتابی هم
تا مرا از خود آگهی دادند / بر خودت گر از خود آگاهم
میکشندم که زنگ عشق بگو / میزنندم که بیدق شاهم
جلب بر ستان حسن خرام / چون بخندد سخن در افواهم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ / بر نگردم که صبغة الله
سعدیا در فضای دولت عمر / چکنم میرود باکراهم

سبب انتخاب اختیاری نیست
گهر پارا بگو که من کاهم

من از نظر حرامت بسی گناه دارم / چکنم نمیتوانم که نظر بکاه دارم
ستم از کیست بر من که ضرر خورد بر آن / نه ز راز خصم خوردن گمان آه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کنی بر من / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بندگی نهادست / چه مرا به از که اما چه تو پادشاه دارم
چه تو را بدین گرانقدر صلاح کار / نه مرا تست گر من نظری تباه دارم
نسم از قبول عامی صلاح کار / چه بشرک سر نهادم چه بخم از گناه دارم
چه بیت یار بیت کی سنا دارم / که دگر نمی خبر شنیدند ز صبر و راه دارم

گر پریشان رحیم از راه انصاف دهم / همچنین امید میدارم رحمن الرحیم
ای که جان بخشیدم روزی چندین بصد کرد / هم بخشاید چو خشمی آنچنان بیند رحیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت خود را در دو کلمه منتهی الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت رها کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
یا مغز بود سر که نهادیم پیش عشق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای فربهت است و هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهر که کنی شرک عبادتست / ترجیح محض اگر همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مرحمت / کی کنیم پشت عبادت وفا کنیم
چند آید این خیال و دو در سرای دل / تا کی مقام دولت دشمن رها کنیم
چون بر زمین مقام طلب بر آسمان / چندین بدست دیو ز بوالهوس کنیم
نسیم دخلت حال بدنامی آورد / خیز الحکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی که استخوان بدهنم از خرد / ما را دو حرف بیت بیاد دعا کنیم

یا رب تو دستگیر که دانای معرفت
در خورد دانست در خورد ما هر چه ما کنیم

اگر من از شب تا بروز هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقرر است تمام
تمام فهم نکردم اگر ز هجران گفت / در آتش است ساعد گلفام
در آتشیست آب اگر قیاس کنی / نداند آب که دارم آتش آتشیه که دارم
بیا رسانه در دریای مشرق مغرب / که در دست شود هر که میخورد مدام
من آن نیم که حرامم ز حلال نشناسم / شراب از حلالست آب مرحرام
هیچ شهر نباشد چنین مشکر که تو را / که حلوا علیان چه سوی دادی تلخ کام

هر ما میکند این نظم چون زره دارم / که خصم تیغ تعنت برآورد از نیام

جانا هزاران آفرین بر حسن بی‌سر و سهام / صانع خدا را کین و جور آورد هجران از قدم
خورشید بی‌سر روان گرد و بدم از جهان / حسنت کجا در سایه حسنت پاید دراز قدم
گفتم که حاسی کی عضوی عضوی خوش‌تر / می‌بینت چون شکر شیرین بی‌سر افتد قدم
چند انکه می‌بینم چند جید میدارم تا / چشمت میکرد که لا ابرات میکرد نیم
آخر نگاهی بازکن و از عنایت آغاز کن / چند انکه خواهی ناز کن چون بنده‌ای فرمان کرم
چون دل بیرد ای این سر مرهم شوی از مرهم / با جهر زان کین سر لا تقتلوا صید حرم
خارست لعل در بیابان هر چه دانکه بیخبران / سهلست پیش دوستان اگر در آن بیابان بیدم

چشم که بر تو میکنم خشم چو میکنم / شکر خدا که باز شد دیده بخت در ستم

هر کز دم این گمان بنده از که دوستی کنم / با دوم این میکنند با تشنه کین منم
در من چشمه بر ظن آمن دوست کین / کین هر لطف میکند دوست بر غم دشمنم
عالم شود که مرا تو به عطا کرد نشنوم / پیر محله که مرا تو به ده که بشکنم
گر ز ما بخورم کم نهم دوست بر کین / نوره شوق میزنم تا نفسی است در تنم
گر مرد عهد بشکنم عهد تو نیست دوست شد / کین عهد ذکر دوستی لاف در میزنم
بیم از این هامی ارد دلا دوستی / عشق ز آتشی بزد پاک بر خست نوم
خلقی اگر بخون من جمع شوند متفق / با همه تیغ بر کشم وز تو سپر میکنم
چند شما آستین بر من روزگار من / دست ز ما بکند عشق گرفته دامنم
بیشتر نم که سوی راه مخوف میبری / گر زدم نمی شود جبر فراز صنم

عاشق جان خویش را بی‌سبب کین برد / من بهلاک رضیم لاجرم از خود بیم

حکایت از لب شیرین بتان سیم اندام / قفا و ما نکند گر دعات دشنام
حریف دوست کر در خویشتن خبر دارد / شراب صرف محبت کنون دوست تمام

سیر می جوانی شب روز برآمد / ما شب شد و روز آمد و بیدار نشستیم

دارا ماند که اندر پس یاران چه گذشت / جهد است درین که ره صلح نشستیم

چون صلح برین لشکر ما نتوان کرد / یکروز نکو کن که برین لشکر نشستیم

ما دامن عیش از پی شاهی بتو دادیم / کامروز کسی را نه بشاهیم نشستیم

گر خواجه بخشاید گنه زلف بتان هست / شاید که بخشاطه رنجیم که نشستیم

باشد که عتاب برسد در چنین کار / با این همه در خیال کاهیم نشستیم

سهری اگر از خرمن جمال بزرگان
یک خوشه نبخشند که ما هم نکشستیم

درویش از صحرای خلوت لاف کاری زد / خیمه بر بالای منظوران زنار زد

خود پریشان صوفی صلح او دنیا چاک شد / چون من اندر کوی صورت لاف کاری زد

عشق کلک الکنیز بر فرد دی از شاد / بیکه منت بخت عاشق بیقرار زد

پای من در عشق بود آنکه کرم دانست / پشت دستی بر دل عشق سرکار زد

ناف خورد هم نخورد و آنکه کوشش صنع / بس که بر خاطر خود منتی خود بار زد

تا نیابد بشکستم کرد در کس چون بکید / بر در دل نزاز زلف شکسته زار زد

گر کسی از عشق دانش زاد کرد ام تن / زانکه من دم در کشیدم دم ما زار زد

روزی بدرایم من ازین پرده ناموس / هر جا که بتی چون تو بدیدم سر نشستم

الله الله که دلم عیش شد / گر خوردن عشقهای پراکنده در نشستم

این عهد که گفتی نکنم جهد فراموش / بیگفتنی و من بر سر پیمان در نشستم

تا دوش در دم خبری صبح هزار دست / از غصه آهن بخدا اگر خبر نشستم

میترسم هست پیشی لایق دولت / جان بخشا حقیر است ندانم چه در نشستم

چون بخت بدیدم که ندارد گر او / بر بخت بخفته بدم از خود دگر نشستم

دوران نفس که بیمرم از آرزوی تو / بدان امید دهم جان که خاک کوی تو

زلف صبح فانت که سر خاک برآرم / بمگر تری ز خرم بخشیری تو باشم

بجهد که در آیند شاهدان در عالم / نظر بسوی تو دارم غلام روی تو

بسحر لقاء عدم که مرا سال گفتم / ز خواب عافیت اگر بسوی مری تو باشم

صد بیت در فصه بخوریم هست بیت بوریم / جمال جور بجز بیم روان بسوی تو باشم

می بیت بوشتم ز جانم ساعت خوبان / مرا بیاده چه حاجت که مست بادی تو باشم

سحرگاه باد صبا خیمه بر گلزار زد
ساقیا می ده که در دل آتش می‌خواهیم

شمع بخواه و نشست از نشیبان بفلام
روی تو دیدن صبح روز نیامد تمام

سطر بسیار بان برف سلامان گشت
شاهد ما بر فراز مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
وز در ایوان گلبانگ خوش خوان میدهد

ما بتو را چشم خانه در همه اندر راست
هر چه پسندد شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه فوزی بر پسند
مشک ز صیاد در کس گر نیرزد رام

هر که در آتش زند خیمه از گرمات
سوخته داند که چیست گفتن سوز خام

از کم اندیشه بود ما شوم ما هم آفت
فارغم اندر رگ چون نگشته عام

سحرگاه باد صبا خیمه بر گلزار زد
ساقیا می ده که در دل آتش می‌خواهیم

سالها در پای مقصود کمان کردیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیم

خود سر از پرده نداریم مگر کان سر زلف
اگر ما از عیش کردن همگان گردیم

گفته بودیم بخوبی که اگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیم

گفته بودیم که بخوبان نباید گرفت
دل بیرداز و ضرر دوست گران گردیم

همچو بلبل همه شب نغمه زنان خورشید
روی بنمود چه خاشاک خزان گردیم

صورت بر صفا دیده و محنت میکردند
با میان آمد و چشمت زبان گردیم

ناصحه شوره انداز بیشند که ما
سر بر آوردیم و گر باد بدوران گردیم

سحرگاه باد صبا خیمه بر گلزار زد
کز میان بلند که ما صید فغان گردیم

عهد کردیم که بیدار بصحرا نزدیم
با تماشا که در آتش بتماشا نزدیم

بر بستان خاطر بیت چمن کرد نشاط
ما حیا بنو و خوش حیا نزدیم

دگری دست در آغوش کند با همه کس
ما که بر بسته و خاصیم بیما نزدیم

بتوان رفت گر در قدم یا بخرابات
دامن گنه رحمت ما نزدیم

گر بر آنا نزد خوش گواری را
با میدت نشینیم بهر جا نزدیم

گر بشمشیر جهان نامه رو گشتند
منظلم بدر خانه اعلا نزدیم

همگان دیده بستیم از روی خوبت / اولتر آنکه گوش بصف پا کنم
آورده هجت خوبان گذاشت / بر من بریم چو چه بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنین مرغ شاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
در بیت او دلم که گرازیش بگیرم / بر دارم آستین بر دو دیده بدامنم
گر پیر من برکنم از شخص ناتوان / چنی که زیر جامه خیالت بیاشنم
شرحات چنان جفای دلستان / چون اول بنده هر که دل از دست کنم
بر تخت جم بدیده نباشد شب دراز / من دانم بیخبر شب که در چاه بیژنم
درد بخواه را چه تفاوت کند ز کم / بیچاره درد میخورم غمزه میزنم

گر بند سوم با کمن افتش ز رکن / مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

گر در خیال چه بامت مشغول می کنم / بحقیقت اثر صنع خدای کنم
تا مگر دیده زردی ز یاد باز شی / هر زمان صد هزار سر بیکنم
تو بکمال من مسکین کفایت می کنی / من بکمال کف پایت ترا می کنم
آشنایا تو من بنده مسکین ضعیف / ز نگاه من سرگشته کجا میکنم
صندوق چشم بفقاد رخ تو گذاز / گر بچین سرافت بکشایی کنم

ادبن زمانه روز کاری هیچم / که گر دکان چه زمان بشیر کاری هیچم
ز فاضلان همه رشوت بخت عشق / که شیخ میبرد که اعظم کاری هیچم
خداوند یو بهر سر دری سر خاری / مثال اشتر ره در قطاری هیچم
صدا هر یک از ایشان بیت تصنیف / که غرقه اند از آن در چهاری هیچم
نه نفوذ ز هر بها بوده بر مینی / از آن هنگ که جهان سپرده ای هیچم

هزار نغمه شنیده است در میان خلق / که از ربا بر دو آن اختیاری هیچم

بنیاد زمانه خیلی محکم / این کنج دو صد هزار گنجد درهم
نه شاه بماند و نه دراویش / نه دایش بماند و نه مرهم
بادی که بروات خواجه دارد / یک سیلی مرگ کم کند هم
بنگر که خواجه خاک کرد / آندم که سرشت خاک آدم
سلطان دگر اچه خاک کرده / برخشت ز تنده خاک شان هم
پیدا است جهان گذشته چه مانده است / ده روز دگر نه پیش نه کم
تا خاست بخیر باشد / مشتبه بخیال ملک رخانم
گر ملک جهان بگیری / در هر دو جهان کنی فراهم

من چون تو بدلبری ندیدم
کمتر بدین حری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم
وین بر بحی چشم بندی
در صنعت ساحری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم
لعلا چو لب شکر فشانت
در طبله جوهری ندیدم
چون از در دسته دانت
نظم سخن دری ندیدم
صد را که خرد که من گرانت
صد دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پاسبان
چندانکه ترا میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم
جور که تو میکنی در اسلام
در رفت کافری ندیدم

بهری تو نه مرد خانقاهی
من بهر قلندری ندیدم

من بار تو نه مرد پنجه بودم
افکنده دم و سری آزمودم
دیدم دل خاص عاجز بودی
من نیز دلاوری نمودم
در حلقه کارزار مردانست
آن نیز که حلقه می ربودم

همه وقتی صفتم گرشه نشینی بادی
تا ترا بر خانه از عکس عشقتم

سعدیا بر تو نگفتم سر از بیدل
نروم باز اگر این بار که رفتم خشتم

سر ما نقره باشد می نشانم
ترا تا بوسه باشد میستانم

و گر فرمان بزندان میبرندم
بنفس این ساعت اندر پا ستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید
که کام دل از بودی از جهانم

چه دانستی که بیشه این باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

بعید است ار بخت همایون
که سیمرغی فتد در آشیانم

ز عشق آموختی در شعر ما را
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخنها دارم از آن تو در دل
ولیکن در حضورت بیزبانم

بگویم تا بداند دشمن دوست
که من معنی دستوری ندانم

بگو بوی مراد خویش از دوست
اگر اسکندر من مهربانم

اگر تو سر و سیمین تن برآیی
که از بیم برآمد من برآیم

گر تا باشم خیال میر سازم
و گر رفتم سلامت میرسانم

همه از عشق تو سرمست و شیدا
ز هر جا بر خاست فریاد و غوغا

چو روی دوست بینی جان من بین
شب فراق منش شمع پیش بالینم

حضور دوست که عهد وفا بسر آرد
اگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه ناوکم که بنالم بگرفتن از یاری
چو دیگ بر سر آتش نشان نگزینم

بگرد بر سر مرا سیاهی دوران
بهر جفا که تو دانا کرشمه بر بینم

چه ملک آمدت ای خوبتر ز تاراجم
چو لاله لال بگردی زبان بخشینم

مرا بگفت بسر پنجه نگار گرفت
و بگفتمش بسر پنجه نگار بینم

چو ناف آهو خرم نوخت اول شب
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیاور و زبان آوری بکن سعدی
چه حاجت است که بر پیش تو سخن گویم

ما امید از عاشقی چشم از تو بگشاده ایم
سایه بیخ تست و بر خاک بگشاده ایم

گر بطوفان چشم دریا بر علی میرد
دل بدریا در سپرده روی آب بگشاده ایم

محنت گر ما مشقت از همی گریکند
گو بیا کز روی ما محرم نقاب بگشاده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع الله هو
شاهد اندر رقص و افیون در شراب بگشاده ایم

همچنین با دامن تر تا بسر آتش عشق
باز می پوشند و بر خاک بگشاده ایم

گرش دل نشنود آواز سوزم / نتوانم که تصحیف نشنوم
همه گر باد پیر خرمن عمر / دو جهان چیز نیرزد دو جرم
دوستان عیب ملامت مکنید / کاینچه خود کاشته باشم ندرم
من بیچاره گردون بلند / چکنم گر برکابش ندرم

سوز با کف بگزارم چنی / پیرهنا بارم اگر می‌شنوم

من بیچاره که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو با من همه بازار تو باشم
تو نگو سایه لطفی بسر دست من آری / که من آنچه ندارم بمگر از تو باشم
خوشتن بر تو نپندم که من از تو جدا هستم / که ز مهر که مهر من باشی و من یار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کنم بر تو تعلق / که من آن وقت ندارم که گرفتار تو باشم
گفته‌ای از لب خندان سخن‌ای خوش گفتار / گر آنگاه که در سایه دیوار تو باشم
گر خداوند تعالی بخیانت بگیرد / گر بیازارم که من عامل دیدار تو باشم
مردمان عاشق کشا من افتاده حیران / چون نباشند که من عاشق بیمار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خواهم دانم / بکرم هم ترحمی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم نیز نگردم / تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

زاد بنا نیم اعلم خوردن الا رزق مقسوم / شاید خوردن الا رزق مقسوم
لعل شیرین دارد آنکه گرانه / زلال آن در میان تشنه محروم
وزان شاهد که دارد نیشه است / ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی نامه نیست منظور / بهوی او نامه هیچ مشموم
نه با او عیش میخواهم نه با او / که او در ملک من جنت منظوم
رقیبان چشم ظاهر بین بودند / که ما را در میان شراب مخموم
چنان سوزم که جانم چند / نداند زن در احوال محموم
هزار گرد دهی در جان سنانی / عبادت لازم است و بندگی لازم
نشاید برد سوی جان از این کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن آب آتش می‌بیارد / نمی‌باید که بیتابی کند موم

نه دانست رسمی بیارد دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از کردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه / گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دل چه می‌بارد / از زلف تو یادگار دارم

زرد در رسید ز بهاران
از لاله بکشای بگلزار خم

ای گرد رخت روی جهان — در وصف شمایل تو حیران
هر گز نشنیده‌ام که زاد است — سرو از بن نی ز مشکین گولان
با دیده که کند که آدمیزاد — خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم — گردیم صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای تخت جهان بت سپهان
پایان فراق ناپدیدار — دامنه نمیرد و بپایان
ترسم که بعاقبت نماند — در چشم شکنده آب حیوان
بیمار فراق به نباشد — تا نشکند آن به رنجه‌دان
این کوی سعادت از است — تا باکه در انگلی بمیدان
دل برد و بدست اگر افتاد — جانت فدای روی جانان
حافظ مکند گلخت انی درد — ما داده گرفت میدهد ان
بیمار بخورد و بسر گنج — بیچاره بمند و گلستان
گر در نظر تست بوخت کار — سر را چه غم از رنج کنان

برخیز که میرود ز بستان — بگشای ز سرای بستان
تا رنج دهنده بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگیری تا بیکبار — رخت ببر از پیش مستان
برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه میکند گلافشان
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل نه از دهقان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم جلب پنهان
بوی گل با هزار نوروز — داد از خرش هزار مستان
بس جامه فرو خت دستار — بس خانه که بر خت دکان
ما را سر دوست در کنار است — ابلک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدانت بر گشاده است — بر هم نهند ز تیر باران

سوی چه میبرد میرسد است
سهل است جفای بخشان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
هر کز شراب نوشی روزی خشنده باشی
با ساربان بگوید احوال آب چشمم
گر بر گذر بینی محراب ابروان
دانند که سخت باشد قطع امید از آن
تا بر شتر نبندد محمل بساربان

سلب باشد شرک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن

هرچه زان تلخ تر نخواهی گفت — شکر نیست زان دهان گفتن

ترسم گر دیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیرانست — که نبیند اندرت نشان گفتن

بگذری در من که محکمن نیست — رستگاری به لاامان گفتن

دفتری از تو در ضمیر نگردم — مختصر دو شدم در آن گفتن

گر تو شیرین تری از آن شیرین — که نشاید به استان گفتن

بلبلان نیست زهره پیدا زند — با گلت از دست باغبان گفتن

آنکه با ما رهو چشم نظرانست — نتواند لب روان گفتن

من نمی یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن

سخن سر مهر دانست بدست — حیف باشد بتر جهان گفتن

این حکایت که میکند سعدی — بس نخواهند در جهان گفتن

سخت بد نیست بادا از سوی شان — صبح دمید از دمند خیر بر جمع ایشان

گر همه خلق را چه من بیوفا گفت — روی بصاحبان نامه بر زامه جان

چشمان دلبرت نظر سحر میکند — من خود چه کوبت که بود در نظر سخن

ای باد اگر بحال سخن گفت برد — از گوش آنمرک بگوی اثر سخن

اصفی چنانکه از خرد خویش بنگرد — آشفته حال را بنو آمد مقر سخن

شرم آیدم همی که فرو خوانت کین — هر کز شنید از دهان فر سخن

در همگنه ز گفته سعدی کای شعر — گر بیم داشتی بوشتی بر سخن

گیرم که حال عرفه ندانند آسمان — آخر درین سفینه نبینند در سخن

گر منتظر شدی بتو بر امتحان — حیف بنزدی و جور از دلت بگذرد

داعیه چه حیف رفتن از جهان — قاعده شوق نیست پیش کنند

فکرت من در تو نیست از همه در — گر بتوان چنین صور بنا کنند

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق — کش بجمال و فرق نه بر کنند

آبروان سرشک دامنش از آب — پیش تو با دست خاک بر سر خود کنند

هر کز شب شمع از در نظر ساختند — باک ندارد بزرگ کشتن او کنند

خوی تو با دوستان هیچ نمی گفتند — چاره سعدی صدیث بلکه امتحان

اگرچه صبر شهلا می‌حال است / که نتوان در بروی دل بستن
گهی گریم بگریم در غم زار / وگر گویم بخندی بر گرستن
کرم دشمن شوی در دوستکامی / ستوهم دل نسازد دامن گستن
فلاطون است عمری گر کند پیش / بکان دادن نرو ناباد رستن

گر آزادم کنی ور بنده خواهی / مرا زین بنده محکم نیست جستن

صید بیابان عشق گر نخورد تیر او / سر نتواند کشید پای ز نخچیر او
گر بستانم بدوز یا بخندم نمم زن / گر بکشد راه است دل بنخچیر او
گفتم از آب عشق ای جان آرم / عرصه عالم گرفت صید جهانگیر او
با همه دیر خویش با سر زلف خویش / چون نتواند گرفتن از سر تیر او
کشته معشوقه را در ناشد گر عشق / زنده بی‌تند و ما زنده بتاثیر او
دل بفغان آمد است زین سر تیر تیز / این عجب ما بجان زین همه تیر او
در همه گیتی نگاه گردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست بی‌نظیر او
سوی شیرین سخن این همه سوز و گداز / شاه ما آن شیرین سر تغیر او
نغمه از سوز عشق در دل داد و برد / تا بکنک سر دو باد سر سر او

ازل نظر که چاه زنخدان به پیش / کو دل در او فتاد دل از آب بر گذاشت
دل خود در چه زنخدان که از آب بر گذشت / جان عزیز بر لب دل است بگذاشت
ای سر دو دیده پای که بر خاک میهنی / آخر نه بر دو دیده من بر که خاک راه
صد بار از آن ما آن تو داری همه / وان سینه سفید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشق سوختند / آه از دو سکندل که چه ناجوانمرد آه
شهری ز گفتگوی تو در تنگنای عشق / شب روز میکنند تو در خواب بیگناه
گفتم بنالم از تو بیاران دوستان / باشد که دست ظلمی بداری ز بیگناه

باز هم جفا که دامن عشق تو گرفت / گر دست بر زمه دست سر بر بیاه

آستین بر روی نقش ارمیان بگشاده / خویشتن پنهان شوری در جهان بگشاده
همچنان در غنچه آن لب سیبای عشق / در سیاه دیده فریاد خوران بگشاده
هر یکی نادیده یار دست نشاید بیدم / پرده بردار که صنعی در گمان بگشاده
آن کنان در دست بخشایه که ما بیچارگان / با میان آری صد شی در میان بگشاده
چون صدف امید میدارم که لؤلؤ شود / قطره گر بر بطن در دامان بگشاده
هیچ نظاره شوی پند که نقشی بر کشد / وانکه دیدار خیرش کلک ارمیان بگشاده

ای از همه چیزی از محبت آتی
عشق را بروزگار رفتن ما عاتی

گفتم نهانی بر دوانده عشق را
هر بامداد میکند از تو بدایتی

معروف شد حکایت ما در جهان بدست
با زمجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه بر غایت هجران صبر کرد
کردیم عشق را نه پدید است غایتی

اینجا که عشق خیمه زده جای عیش نیست
غوغا بود که بادشاه در راه آیتی

زاینجای روزگار رگو با همزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیب میکنیم که خداوند هر تنی
شاید که بنده بکند با خیانتی

زانکه که عشق است نظاره دل را کرد
معلوم شد که عشق نه دارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم که بکنم
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

در مانده ام که از تو شکایت کنم
هم باز گرد دست تو دارم شکایتی

سوی نهفته چند نماند حدیث عشق
آتش بسی نماند در آن کنم سرایتی

ایکه بر دوستان اسکندری
تا بهر عشق دوستان بیری

دردمندی تمام خواهم گفت
تا بر حق کشند نگری

ما خود از کوی عشق باز آییم
نه تماشا کنان بر بلندی

کسی نمیتوانم که حکایت بکنم
همه جانب تو دارد تو کسی نمی‌خواهی

من اگر چنانکه تهی است نظری بدو کردم
همه عمر تو بر کردم که نگردم آن مهی

بخدای اگر به دوام بکشی که بر کردم
کسی از تو چون گرد دل اش کرد آن

منم ای نگار وحشی که در انتظار رایت
همه شب شکست میکنی بخت مرغ دایی

دگر این شب دراز من بکشد در آرزوت
تو بجای آزمه کردم به رسیم همگی

غم عشق اگر بخواهی که در آن بیرتم
سخنان سوز نالم به دو دیده دگر ای

حضری چه کلک سری همه در آرزوت
به عجب که بگیرد بر آید از آستانی

اگر ده خاطرم که تو در خاطر منی
که تیغ میکشی و که تیغ میزنی

این چشم خیره ماند در اوصاف لعل تو
چون مرغ شب که بیخ چند بر روشنی

نقشی به تیر غمزه تو کنی از لعل لب
مجروح میکنی و نگه می پرانی

ما خوشه چین خرمن صحاب دل بنیم
در پا بکنه کنی که خداوند خرمنی

گیرم که بر کنی دل مسکین من حزین
جوز از دلم چگونه توانا کو بر کنی

حکم آن تو است اگر بکشی بکنه ایرک
عهد وفای یار شد پیشه کشتنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف آن
در عشق خود به جان نه تمنی

ترا که دل نبرد عاشقی ندانی چیست
ترا که سمع نباشد سماع نیوشی

جفای یار بدیدی و دین همی بری
دریغ باشد ازین بهره چه بی‌خبر باشی

اگر کلاه ز مشکین زنخ بیاندازی
کند در قدمت عاشقان سر اندازی

اگر برقص درآیی ز سر سلیم نام
نظاره‌کن که چه مستی کند چابکی

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلاله چو رفت همی کنی بازی

ترا چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسر دلاله دشت و کمر سرو داری

کدام باغ رخسار تو گل دارد
کدام سرو که با قدت سرافرازی

بحسن خال تو کوشش اگر نکاهی
نظر فرو به قد و بالای خوشت اندازی

بگری عقل بسیاران بیار و فرزند
بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی

گرفته است که صد دل بگرد سر بری
هزار صید بیک فتنه چند داری

بالطف لفظ گهر بار گفته سعدی
شنیدم غلام هرات دوان شیرازی

ای سرو حدیقه معانی
جانا و لطیفه جانانی

پیش تو بلاغت سخن
خوشتر که پس از تو زندگانی

ناخدا ترسی بنده مملوک تو
بر الف خشم از چهره برانداز ای خدا

پیروی ترا هست ترا دین عاشق
لیکن نشکیبا از من بنزد هیچ مرا

مشغول ترا گر بگذارند به دوزخ
بیاد تو در آتش کند هیچ عذابا

باری بطریق کرم بنده خود خوان
تا بشنوی از من بر من هر چه بیابا

در من مگر ناوک از آن چشم مدارد
کز دست که این تیر که از کمان بیابا

آب ستم میرود از هیچ پیرامنش
چون آتش دوست که از کجا بیابا

باران صد بار در من چه بیطاقت کار
هر کس بسر بیابا شد بکوی بسر بیابا

این چه رفتار است کار رسیدن بر سر بری
هر شبم از جان میرباید اعظم از من بری

باغ دلستان چه باشد آتشی بر نشان
باغبان ترا گر بیابد که بر من بری

روز شب بیابد شب که بر من بری
همه ملاذی و دیگر بر روز من بری

مرتبت از بس نگر خوشه بر خوشت
زینهار آن خوشه بیان کن که خوشه بری

دل بیاری بر رای گمان از آن
دزد و در شب دزد زر در دوش بری

گر تو بر گردی از من بیگناه و بیاب
تا کرم من بنزد گرام خطا بر بری

این طریق آخر شد شرط دوستی
کار بردی دوستان در پیش دشمن بر بری

صدف دارد بدندان گوهر این
اگر وقتی که حاجت بود در شاهوار

همه عمر همی کشیدیت سوی
که بنشست بر آمد شیرین زبان را

بگیر و روی را گر بود پاک دامنی
تا ریگ از وجود نشوید بر دامنی

گر شهوت از خیال بخشد هزار
شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افگنی

دوق سماع همچنین است گوش دل
وقتی رسد که گوش نصیحت بشنوی

بسیار بر نیاید شهوت پست را
کین دستی تو دست دل بر تنی

خواهی که پای بست بخشی ز دل
با مرغ شرع دیده من هم نشینی

شاهی که سر بکار نهی سایه سر
تخمی بر آورد که در رنج برگنی

زنهار گفت قدم معصیت مرو
کاگر تو زیدت که در معرفت زنی

سوی هنر به پنجه مردی نگشتن است
مردی در آستانی که رقص کنی

بسم از هوا پر بدن که پری کاند بها
کاگر روم ز دست کمند هوی جدا

نه زره گر بر دارم نه طوق شناسا
چه غم ار دق زاده را که فرانه حیا

بر تو صیغه ندارد غم روزگار گفتن
گر شبی نه بدید باشی بدر از دی سیا

نزد این حسن نتوانی که روی اصلی از خط
که همچون آفتاب از جام خود را جلوه بیند

ز صاحب منصبی از اصل مسکین بنده نشی
ز خواب آلوده چشم بیداران بخیلا

گر خنم سرو آزادی از ما بهمی زادی
مکن بیگانگی با ما چه دانستی که از ما

دعا ما را گر بیگانه بشناسی خرم کن
که گر نفت بشرت از آن بسیار خرم

گمان از نشیکار روم که در باغ کم شد
چه پایانم برفت از دست هم در دیگر

ز خوبی آیین نشان خوبی ای دلم کن
مکس حاجا نگوار دفت بر گل حیا

خاست بیکند سوی بدین شیرین کی گفتم
مستی بر خوی را در آن خنگ حیا

ز جمع عید نیستی که حاجت نگشتی
هزار نشتر سوزان نشاندی آشتی

بنای عهد نمودی که پایدار نباشد
مرا به بند بستی خود از کمند بخشی

دلم نگشتی رفتی خلاف شرط محبت
با حیا طاقت روا کنون که بر نگشتی

چراغ چون تو نباشد مهیچ نه ولیکن
کسان سرای نه بند در آن همی گرفتی

کرم عذاب تعالی بدید روز جزا
شیخ صبر ندارم بر تو خرم در دستی

بیا که با سر مستی دگر بار عزت
بزیر پای خداوند پای بر سر مستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود بیران
دوای درد من از تو بگیر تا بخشی

پیش غازیکه را سر و سهی گردیم
قبله اهل دل منم مهر نمازم میکنی

دی بدیدم گفت راهی از انسانم
گفت اما بخود دیگر بیازم میکنی

گفتم اگر لب گزم مخورم شکر گزم
گفت خوری اگر بزم قصه دراز میکنی

سوی درویش خوردیم بس گنجها بر ایم
سفره اگر نمی دهی از چه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری
زور با من میکند زور آوری

باز خصمی میکشم کز جور او
می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانیست کافر می

بار ما گریم بگریم پیش عقل
تا مگر بر من بخشد خاطری

باز گریم پادشاهیرا چه غم
گر بگیرش از بمیرد چاکری

اگر صبر از من طمع داری ولیکن
بار سنگین می نهی بر لاغری

کنج در پای عزیزان افکنند
ما سری داریم اگر داری سری

چشم عاشق بر دیدار دوست
چشم باشد بر از و بر دیگری

این سخن سوی ترا بگو بس
مهر گه ما را نباشد جز مری

سری اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون سرش بگذری

خرم آن روز که پاش افتاد و چو گری
در سر کاکلم زند همچو کمر گری
بر سر عشاق خوبان گر بیاری
در و مشتاق بیکان گر بروی
گر دهد دست بگشته فرمان بیر
در بدر دست بگشته ارمان بگری
نادوان چشم بخوبان عشق
گر فرو ریزند خون آید بگوی
شاد باش ای مجلس رندان
تا کی خود این می کرمن بیتم بری
هر که بود از نامه سوی زشت
دفتر پرهیزکاری گر بشوی

هر که نشنیده است از وی بوی عشق
گر بشیراز آید خاک ما بیوی

خبر از عشق خود او گذارد ما
دل نگر افتد که صیدش بگذارد ما
جان به بیدار تو بگرد از خدا جمله گرد
تا دگر بر بگنم دیده بهر دیدار ما
بیم آن که من از دست غمت جان بدهم
تو به از من بهزار من بخشی یاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت
سوز ما باید و گر پای برآید شادی
می خوارست ولیکن تا بدین آتش تیز
گذاری که بخشد بر او دیده

گفتم اگر بچشم چهرهٔ او خوش آورد
جان بدهند در زمان زنده شود مقتول

بمردی مقابلهٔ او نظری نمی‌بینی
گر بکشی هزار از آن بر سر کشته نگذری

سوی اگر هلاک شدم غم نیز داد دادن
ملک بهین خویشتن اگر کشتی بیم غم خورد

دیدی وفا کجا بیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کیم را بجز بر تو نرفتی
در ماند کیم هیچ نشمردی

خود گردن و جرم دوستان دیدن
رسمی است که در جهان تو آوردی

ناوک بیرم که نازکی ننمودی
بارت بکشم که ناز پرورده‌ای

ما را که چو هفت خون آمد
در تو ترحم که فارغ از دردی

گفتم که نرنجم ار بریزی خونم
برخاک درت که خون ما خوردی

این عشق تو از من از بستند
هرگز ز دل و ز عمر آن زردی

ای ذره تو در مقابلت خورشید
بیچاره چه میکنی بدین خوردی

سوی سپر از جفا بیندازد
کلک با خارات و صاف آوردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

دلم بردی جان میدهد بر لطف نفس
گر افتد تو گذری بر دو جو کشتگان عشق

گر هست راست در آتش دلگرمی
بنور الف که در هر خطی دلا داری

چه بیت زنگه گوهر نثار در دهن افتد
بر پیش قبلهٔ رب بنان زخاری

بگر دانقطه سرخت خدا بر سر خطان
که نیم دایره بر گشتند زنگاری

هزار نامه بیابا بر نشست کوب
اگر چه تیغ دهی از آن شکر باری

زنفس گوی لطافت بر دهم هر از
بجز برو بلا سوی کوب کرداری

دو دنیا چنان خواهد بیدست روی گلبانی
دو دم بسر برآمد زین آتش سامانی

شیراز از خیمت این کاروان رنگین
ما در نمی گشتیم از قید جهان بانی

اشتر که خبار شش از آب کش رشید
می باید شش کشیدن پای نازنینانی

خون هزار دهن خودی نازنینانی
دست هزار عذر ابروی پیشانی

صورت لگاه چنین چو نشین باید
که صورت بیند بر سر معانی

ای بر دو سر ایت غرخای عشقبازان
همچون بر آب شیرین غرخای کاروانی

ترفا غمی عشقت با نجیر می نماید
تا خوشت نمی‌زد و حوال نه ادانی

می گفت که جدا باز زم از نفع آمد
گر جوهری به از جان ممکن بر تو آمد

هر گفته بجا سر بر کنه خیالت
تا خود چه بر من آید زین منقطع امر

سوی چه ترک مستی گفتی ز عشق سرمستی
از رنگ غم نباشد لرزان کشیم جامی

عمری بیوی زلفی گردم انتظاری
زان انتظار ما را کشتی دل بیقراری

از دولت وصالش حاصل شد مرا بهاری
در محنت فراقش دل خانه داری

هر دم غم فراقش دل خانه داری
هر گفته در دیدارش دل گشت خاری

ای زلف نکته‌دانی ای روی نکته‌گویی
وی قامت سرو دلجوی دلجوی بهاری

دانم که فارغی تو از حال زار ما
گر روز انتظارت خون شد دو دیده‌ای

در باب عاشقان را کافر دلان کند خطا
بشنو تو این سخن را کاین بیت یادگاری

قیمت کلک برد چون زلف او آب
داب شکر چه تو در خنده کشی زلف آب

آنچه جوهر عالم اسم بیدان او
بارد بگر کند چون تو بر خاک آب

چند بار ایلت آتو بیضی کنم
دیده بر دوز نباید که گرفتار آب

هر چنین خوب نباشد از مگر خود بیشتر
دل چنین سخت نباشد ز مگر خارا آب

گر تو صد بار بیالا بکشی عشق
چشم دارد مترصد که دگر بار آب

آه سوی از کنه در کوه
کنه در اسکندل اثری

سنگ را سخت گفتی همه عمر
چون به دیدم ز سنگ سخت تری

کس در نیابد بیت خوبان در دی
دیگر نیارد چه تو ترسم ما دی

خورشید اگر تو روی بوشی در دی
گوید دو آفتاب نباشد کشوری

دل منم که در همه عالم نیامده است
زیبا تر از تو در نظرم هیچ دلبری

هرگز خبر ندارم بجز بابت عشق
امروز هم آرزوی تو در دل آغوشی

با خود بخون دل کس نیست در جهان
یا نشنیم ز تو پروای دیگری

بر سر فتنه کلک دانم روی خشم
نشنیده‌ام که سر چنین آورد دری

رو با که رو در دشمن اگر کشد لات
پر تو چنان دهد که کشت تیر خنجری

هر دامن میانش که غیرت بدفتن
در دست مقصی چه به چند گوهری

من کم نیکنم ز سر این چهره دلبر
در منزلی بهر سر موی نیم لشکری

روزی مگر به دیدن سوی قوم نهی
تا بر رهت بهر قدمی صد سری

گفتم آهن دلا کنم چندی
مدهم دل هیچ دلبندی

نه بیم آبا و خاک بدین لطافت تو
ز آبخشه حیوان و خاک غالیه بو

صبا ز روضهٔ رضوان نه نکهت تو بیاری
نسیم دولت جانان نه نکهت تو چه بو

اگر من از دل کنم بر آورم آهی
عجب مدار که آتش افتدم در او

بس کنی که بیم عشق آمد
که عجب کرد که چرا بیفتد تیر

دلا دو دست بگیر و دو چشم تندرو
اگر موافق دل باشد خوش بگیر

اگر غم آب حیات بگیس تشنه آن
نه آنکهی که بمیرم بآب آب حیوان

باختیار ز تو عمری چه بود بس آمد
گر او مرا بخشد تو بگستی که بگو

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌کشی
تا چه کردم که بکردار من می‌کنی

دل جانم بتو مشغول نظر چرا است
تا نگویند رقیبان که ز منظور منی

دیگران گر بود از نظر ای دوست
ز چنان در دل من رفته که آن دوست

ز تمنای من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم از سایهٔ من دلخنی

بنده دارت بسلامت آیم خاک کنم
در قبولم کنی میرسدت گر منی

مرد راضی است که در پای تو افتد چون گرد
ز میان ساعد عشق بگریان ز منی

مست بیخویشتن از خرم طوبی چه حال
مستی از عشق نگر باشد بیخویشتنی

من از تو روی نه بینم که روم بیاری
که خوشش بر از عزیزان بکنم خواری

بود سلاح که خون مرا بخوی بگیرد
حلال کردم اما بتیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری شیرین
که من ز نیش نشینم بتیغ گفتاری

اگر دعات ارادت بود دگر آشنام
بمیری از آن لب شیرین که شد چه بیداری

اگر بصید روی خوشی از تو تیر زد
که در کمند تو رحمت برد گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل بیمار عشق بیماری

کرم تو زهر دهی چون شکر بیاشامم
بشرط آنکه بدست تو بسپاری

تو میروی و مرا جان ز دل بگیرد
دلا چه بود که جان نگه بنداری

کرت چو من غم عشق نه بیش آید
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
بیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بحال عمری اگر چاره وصال کنی
که جفت چاره بیچارگان بکرداری

من نه نشستم از اول که ز مهر دلا
عهد نابستن از آن به که بدیدی بیلا

در میان چه کنند هم چو اول نبود
باید اول نبرد گفتن که چنین خوب چرا

اگر گفتی مرا و در بیاموختی از خویش
ما بگاییم و زین بحر تفکر ترکی را

نصیحت میکنندم خیز بر درمان / که بر گرد دلم عشق پیروی ارزی
نمیدانند که بیمار عشقت / حرارت را نشنیدند بسردی
ولیکن با رقیبان چه رفیقت / که ایشان مشفق خاطر تو دردی
اگر با من مگر ای با دگری / که همچون بیدم دیوانه گردی
اگر با خوبرویان می نشینی / بساط بیگناهی در نوردی

چرا دردت نخندد جان محوی / که هم دردی هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
عنت مباد و گزندت مباد و دردت مباد / که مرهم دل آرام جان اندوهی
هزار بندگی منی کمن که سهلست تو / جفای مشفق تو بیرون کند صد اگر
مدام از سر بیت که ام خبر هست / چه جای فرق که زیبا ز فرق قدمی
هر آنکه کز بن بر بند آسمان گردد / که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
اگر هزار الم دارم از تو درد اندیش / هنوز مرهم ریشی و داروی الم
چنین که میکذری کافر و مسلمان را / نظر بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

مبارک باد عشقی شد که با آن خوش نشینی / بتر دایت بسوزانده که در دور نشینی
عنان بیمه و جنگل از تن بیخبر / ترا دوری چنین باشد که با صد حور نشینی
نیاید گر بسوزانت که فریاد از سر خیزد / اگر خواهی که چون پروانه گرد آتش نشینی
کرامت با خوشش افتاد است جان فدایت / شه یاران مست بر خیزد نه مستور نشینی
می خورد گر سر دنیا ز لاحول حسن گل / نه باشد که هشیارت کند مخمور نشینی
تمنای سلم رازی که بیمای مرادست / اگر هر جا که شیری باشد چون مور نشینی
بصورت زان گرفتاری که معنی بر تو / فرامشت شد این ایرا که با دور نشینی
نه پندارم که با دوست جمال از سر خیزد / مگر گر هر پرستانه جهان محور نشینی

خیال از خواب بیداری ترا فرق گرد / که چون سوی چه شهادات دیگر نشینی

کمن عمر گشته آمد ز اگر دست آمد عمر کردار / بزیر پای هجرانش کلکه آب شمع کردی
قلم بر جیدلان کشتی که هم رانه علم اندر / ستم بر عاشقان کشتی که هم کردی هم کردی
بدم کشتی خورستم عشاق که کشتی / سلم خواندی خوشنودم خوزک در سر کردی
چه لطف است بیکنه فرمودی که بس لطف / چه حرف است بیکنه آوردی که سر لطف کردی
عنایت بر من ار ما نز کرد ات چنین دیدم / نظر ایشان بر سر آن کن که حاش از قدم کردی

نه زر گفتی که بجای آرم گفتم که نیاری
عهد پیمان وفاداری الهی نیاری

زخم شمشیر جفا که سر بیش فراق
کشتن ای دلبر از آنم کم جفا بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه شد
من گرفتار کنندم تو چه دانی که چه داری

کس چنین روی ندارد تو مگر خویشتنی
ای کس این روی نیابد مگر آنروی نگاری

عرق بر روی ای گلزار کجا ماند
همچو صفحه لعل قطره باران بهاری

خوبان ادبم خوشتر نظارت نشیدم
سلک است این نه دهان لب دلدار گواری

ارزو میکند مرا بشبی بر دل بازی
تا شبی روز کنی من روزی شب آری

هم اگر عمر بود در من کامی بکف آرم
که لعل از خاره می آید صبح از شب تاری

سوی الطمع ندارد که زخوی او بگذرد
خوشش بود هر چه ز گرمی او بگذرد

نه دیدمت که بگردی ز ما چه گفتی
مرا به بند بستی خود از کمند بجستی

وفا و عهد نبودی دلم سلیم از آن شد
چه خوش نشد بنبودم ز مهلت شکر گفتی

نه دانست عهد که فتم که پای هوا دارم
بختم خویش بدیدم خلاف تو گرفتی

هزار چاره بکردم که هم عنان نگردی
تو پهلوان نرازاسا که در کمند نگرفتی

دل دردمند سوی محبت نوخته
نه کشتی تیغ جفوشش اصلا بجا

نگر بر آب گلستان ز جور دوستان
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب گلاب چمن گزیر بخش
ملک هست محمد بآب جو بانی

هر چه خوبتر اند در جهان نظر کردم
که کم بیش نبود مانند تو خوبتر از آنی

وجود هر که بگیتم ز جان جسد
مرکبست تو از رفق قدم جانی

گرت دو آینه سیمای خویشتن آید
چه من شوی که بدرمان خویشتن مانی

دلا که با سر زلفت تعلقی دارد
چه گر نه جمع بود در جهان پریشانی

جمع مدار که از دست دارم آن
بستین جان که بر من افشانی

مرا که پیش تو از دوستی گردم
روا است گر بنوازی و گر برنجانی

دلا خلاف بزرگان که گفته‌اند بکن
بکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی

خدای جان ز کرمن نفس شوم عمر
برا بلا عید برد گو بنقد قربانی

روان از آتش سوی گرمی شمع جلیس است
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی

نه آنست بگفت که در جهان بگرفتی
جهان و هر چه در آنست صبور بتوانی

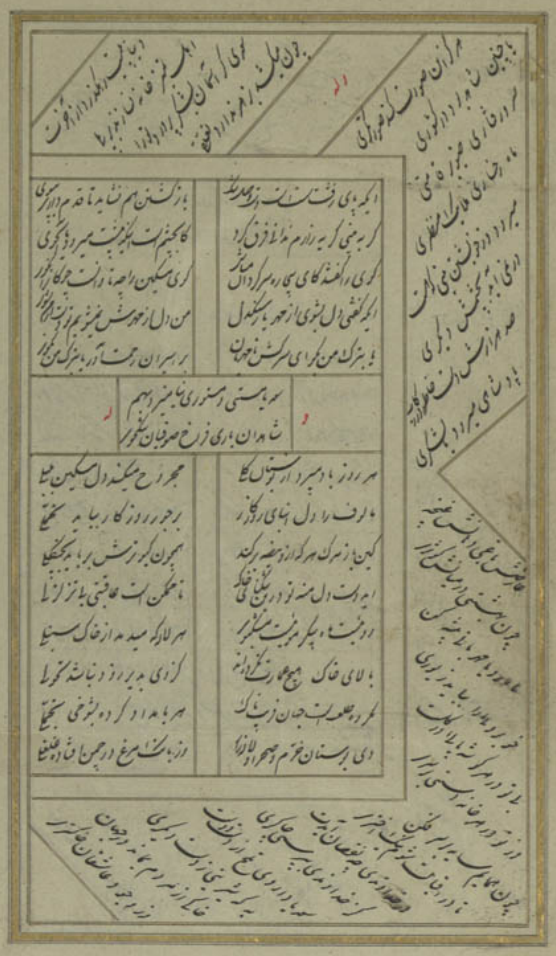

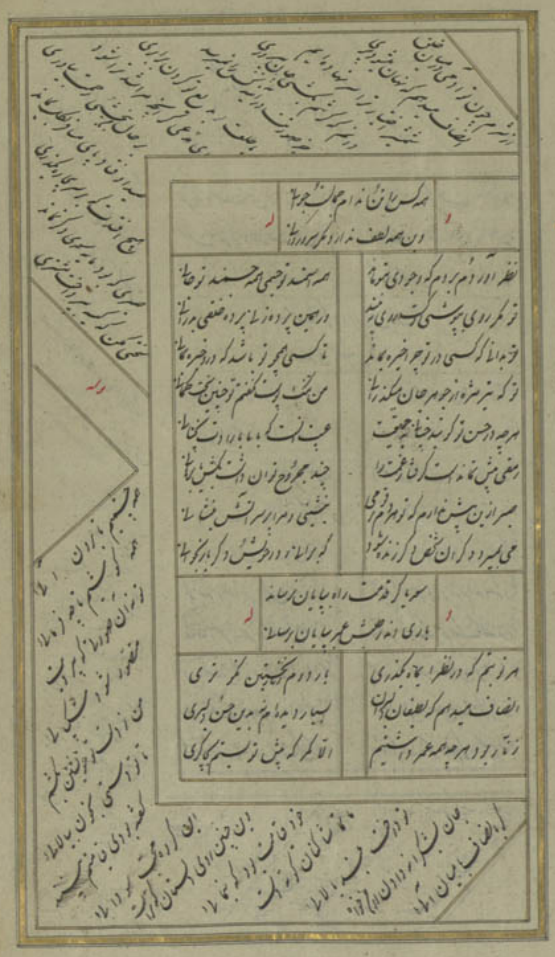

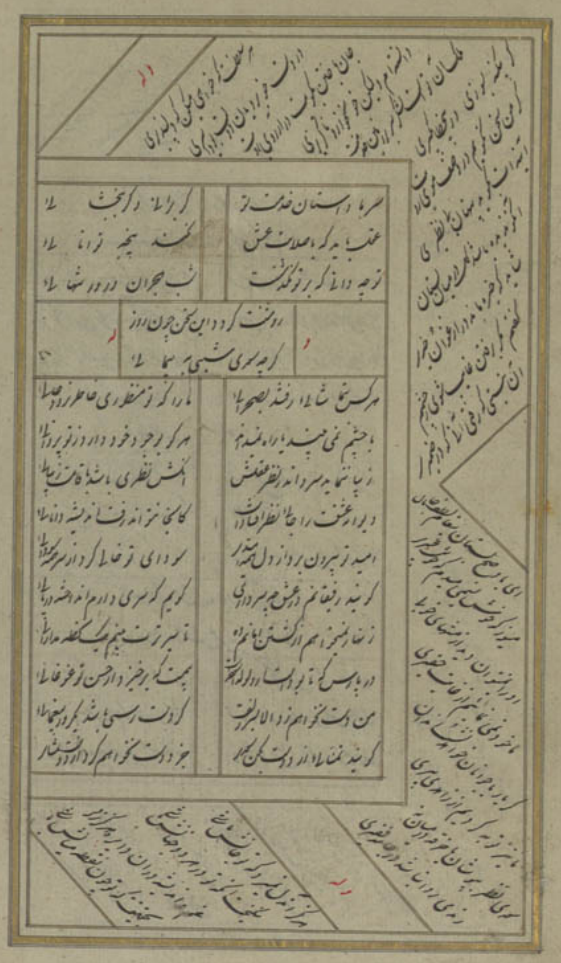

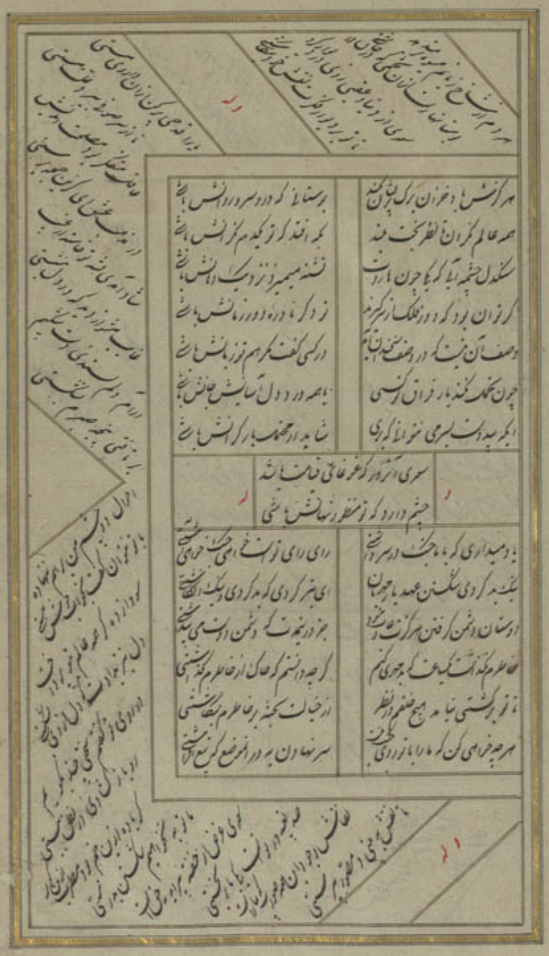

کتاب غزلیات قوم بوالقاسم

یاری است که زهر از قبلش نوش کنی
نه چه رنجی رسدت از فراموش کنی

هم از دوستی نه گر عتابی فرمایی
شرط آزادگی الفت گر بر دوش کنی

ما دون از یار جفا پیشه تنعیم شود
ترچه یاری که چه ذوق ستم از دل کوش کنی

راه دادا دگر و دست عاشق از است
انجو دامنه که عیب من مدهوش کنی

شاهد آنوقت بیاید که ترا صبر باشی
سخن آنوقت بگوید که تو خاموش کنی

سر تشییع نداری طلب یار مکن
لمک بیش زنده که عیب پیش کنی

پای در سیبه بیاید که جهان لذت عشق
باز باشد که گرش دار فراموش کنی

مرد باید که نظر در رخ مهرو کند
آن آنک که تو در لطف نگاه کوش کنی

تا تو در بند هوا لا در حق شاهد
سخن آنکه زان کف نه هوش کنی

تا چه بیگانه بود آینه که در پیش است
شاهد آینه تو است از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقه در دان پرس
سخن با شاهد از این حلقه که در گوش کنی

نفائس الکتاب عطیات
بعون الملک الوهاب
۲۴۴
بسم الله الرحمن الرحیم

هر جا که پادشاهی صدرای سرور است
موقوف آستان درگه بار او است

سوی شاهی تو آمد شرح گفت
خاموشی از ثنای تو خود ثنای او است

باز آنت چند از هر یک شاهم است
دستگاه صبر پایان شکیبایم است

ترسم از شاهان احوالم بر خاطر گذشت
ترسم شاهانم است پیم ابراهیم است

مرد کشتی نیم ناخوش در خوش گرم
بوسه بر پایت زنم چون از بالا بیم است

برگفت آشفته‌ام کیدار تا دل ع ملک
زاغ با کاکا میکنم چون صلح آرام است

همصفت گشت در چشم جمال او ای دوست
چشم خود می‌دارم رای خود را هم است

جمع من سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من که چه جرم که چون تو جمع هر جمع است

سوی آتش زبانم از آتش سوزان جمع شمع
با همه آتش زبانان جمع کبر ابیم است

چه لطیف است جان بر تن چون سر از دوست
آه اگر چون کرم است سوی بیت است

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگو
سخن تلخ نباشد چه بر آید ز دهانت

در دلم هیچ نماند بجز اندیشه حلقت
تو نه آنی که دگر کس نشنید نفاست

من نه آنم که نایم بهوا داری یار
که تو بخشت نماید دلی خلاق کمر است

دل هر که صید کردی کشد هر که کمند دوست
نه دو که عهد دارد و که با شود ارجمند دوست

سجده که پرده باز روی چه نیست بر زمین
گر با نفاق بینی دل عالمی بخند دوست

نه تو چون سکندر دست هر روی دوست
ز صبا صنوبری یافت چه تاب زلف دوست

گرت آرزوی است که خون خلق ریزی
چکند شرکه گردن شهد چه کرشمه دوست

تو هر ملک حسنی بجهت ای دلبر
اگر التفات بر دی بجهت منت دوست

نه تو خود بگفتم ای دل که سر فنا نداری
علم ز دست رفتی بپای در فکندست

نه تو مرد عشق بودی خود از این صفت کمتر
که نه قوت گریست خاصه گریست

صبحی مبارک است نظر جمال دوست
بر خود روان از درخت سعادت مال دوست

بگشتم تخته بر دکه من از خرابات مراد
بر خود هم لطیف فرخنده فال دوست

از دل برون ای غم دنیا و هر چه هست
در خانه جای خرمت بر ذوالجلال دوست

من بوی صبحت بیار بر گشتم
در باغ دل رها کنم خرمنهال دوست

تشریف داد و رفت ندانم بر دو عزیزی
لیکن دوست بود در نظرم مال دوست

هوشم نماند عقل رفت عشق نشست
مقبل کسی که محو شود در جمال دوست

سوی جناب بیت ز آینه بازدار
رخسار خورده چون نبیند جمال دوست

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آمدست

نه هر که گوش چشم دهان دارد آدمیست
بس دیو را که صورت فرزند آدمیست

آن آدمی که در دهن خویشتن
با لطف صورتی که خزینه عالمیست

هر کز حسد نبرده حسرت نخورده ام
جز بر دو روی یار موافق که همدمیست

زان که در بهار بصحرا نبرده اند
برای خرمش بر بستان محرمیست

آن سکندل که دیده بود و زنده روی جهان
پندش دهد که جلد از آن تنگ محکمیست

آرام جست در همه عالم باتفاق
در دست در جا در بت یار محترمیست

گر خون ز هم دو از پیش اهل دل
دیدار دوستان که بشنده مرهمیست

و بنا خوشست حال عزیزان تن بخوف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمیست

همگنگ برای حال همه ساله بنگدل
سوی بر دی دلست همه روز محرمیست

انصاف بنگر از ره عکس شان کرد
زیرا که نه رویت کز و صبر زان کرد

هر روز بعضی شد که تو محبوب خدا
کز عالم جان این همه دل زان کرد

مشتاق تر آنکه بود آرام صبوری
هر کز نشنیدم که کسی صبر خان کرد

تا کرده گرفتم ز فراق هنر نام است
چندان بگذاشتند که بر تنگ نشان کرد

بیرما گر کند یاد من آنها چه رنج
ما که بشنیم که اندیشه ما بر کند

از آرزوی گرچه غم من نمی‌خورد
گر شوق نو دم دیده چو شب میکند آرزو

وقت که از پای در آیم همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل معتوب شده دود من بر کس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین نه داند

شیرین تماید بدانش گر هلاک
آنرا که هلاک زهر جدا بی‌خبر ماند

گر یار دگر دامن کاهی بگذارم
تا زنده‌ام از جنگ منش کس نرماند

رسم که نامم من از این بیخ دلی
کاندوه دل من حسرت روی تو ماند

فاصد رود از پارس کشتی نگران
گر چشم من اندر غضبش سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو ترنم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم از تو نگفت
پیداست که فاصد چه بسع تو رساند

نهار که خون میکند از گفته سوری
هر کین همه نشتر بگزاد خون بچکاند

از صومعه رخم بخرابات برآید
کز من رخ بجا داده و طاعات برآید

در پای تو افتادن شایسته همی باشد
زنگ سر خود گفتن زیبا همی باشد

لب بار ز بیناز خویش داد دارد
در اندیشه که بازارش بخشی باشد

آنان که وجود از تست بهر تو فانی
شاید که وجود از تست عدمی باشد

گر جمله صفا را همه رنگ تو باشی
شاید که مسلمان ز اقلیدمنی باشد

با آنکه هر از آتشی رخسار گرمی
بر کشته کند زر گران نرخ گرمی باشد

رقص از سر ما بیرون آمد ز تو خواهد شد
لیکن مطرب با یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو همه عمری سر دادی کجا بوده است
دانه که چو هلیله بی‌دانه همی باشد

کس را بر الم نیست و نه فکر تو هر کس
الا کسی کو را که دل گرد الهی باشد

زلف او بر رخ چه جولان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند

جوهری حسن در بازار عشق
قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا مشتری زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم
وان ستمگر عزم هجران میکند

گر نگذاران بر گذر خواهی مپرس
نمی گان لشکر ستان میکند

تیر مژگان کمان ابروش
عاشقان را صید قربان میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم / درد پنهان آشکارا میکند
گر مرادی ما نباشد گو مباش / چون مراد اوست بسیار میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا میکند
سرو با بر از نامت جلا در جنبش / هر ستم کان دوست بر ما میکند
نامکش جان عشق ترین اوست / گر دوان گردد که صوا میکند

دست کان بمیرسد تا بنوازش نشش / برکه جفا و دل نوان از تو دارم غمش

قوت شرح غمش رست زبان حال مرا / گیرد و در همه توجیه سر دارم غمش
نبی از خوش من گر بجهان دارد شد / فارغی از فغان من گر بجهان دارم غمش
هر که بپرسد از فلان جان است چگونه شد / خون شده دم بدم می برخورد بجهان غمش
عمر خرت زلف تو بر گرد دار بخشش / جان خسته تر بر گرفت زبان غمش
لذت و فتنای خوشش شد ای بیشتر / گر نبس این امی چنان بیم فدا دارم غمش
نیست زمام جان و دل کف خنان / گر ز جلب فرار سد زین همه دارم غمش

عشق تو گفته بود مان سوی آزادی / بس کنند ز عاشقی تا رهان جان غمش

نماز کردم از بیخودی نه دانستم / که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی تو روای شرع چه بود / نماز من که نبرد که از تو بستم
چنین که دست خیال کرف امن دل / چه بردی از بر سیدی بدست دستم
من از کرانه تو می چه ملک نی زیکی / اگرچه آب حیات از هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سوی من نیست / که با خیال تو دعوی کنم که من هستم

بده از شراب دیشین در شیشه را پر کردم / وز بلغ چه حلال کن دارم
ساقی بیار جامی کز توبه توبه کردم / بطرب بزن نوبا کز زهد عار دارم
سیلاب تشنگی را سر در دو جرد دارم / کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
تشنه آب غیرت نقش نگار ظاهر / کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چه کار / برگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست جمال یار خوبرویان / بگذر که نیم جلا بهر شار دارم
مرسی طلاء دولت در وادی تکا / هجر دو لن ترانا چون تو هر دار دارم

زان می که ریخت چشم تو کام جان سر / تا با مداد محشر سر در خمار دارم

منم که ادب کم کن کمن ناقص شاکم
چو کرد بند کمتر ده که من ناقص فرزندم

برازی در دست سر رهٔ خاک افتاد بگیرید
پسندی بر دلم کردی که بر راه ادب بنشینم

دلم با عشق یار آمد درو جز غم نمی بینم
دلا بینم که چو بیم که در عالم نمی بینم
دمی با همدمی خرم زمانم بر نمی آید
دمم با جان برآید چو که بی همدم نمی بینم
هزار از بستانه در دل بگوش دیده بر دارد
ولیکن گر کریم از چون همدم نمی بینم
قانع میکنم با درد چون همدمی نمی بینم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
غم چشم آبروی خویش دارد نیکو کریم
چرا کریم کزان پیران بگرد از غم نمی بینم

گزین دم از کشش بعیدی کار از دست بیرون
با میدی با دوستانه دم نمی بینم

زمی لطافت من کم ز آدمی السلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
جام خمر نیست که دهلک میکرد
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو خرام
اگر کنی بگشر با بیت دان گشای
درست بخیالت سر دار از کند بحرام
ز آفتاب منبری و دیگران بنگر
تو روح با کمال ذاتی از کار حرام
تنگ پیرش که آنه جهانی نیست
درون جامه پدید است چون گلاب در جام

بند همه غمهای جهان بر دل من کرد
در بند ز آفاق دم از جمله برستم

منم ای مه تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

گر نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام
بر رخ لاله و نسرین چو شیدا دارم
بر لب رود چو بر جلک شیم لاله
که نه سودای لب لاله و حمرا دارم
گرچه لایق نبود گر ز دمن دامن از
هر کجا پای نهی فرق من آنجا دارم
گر بجد دام ابروی تو محراب خست
در در انگشت دلف چنگ دارم
جانم از گفتن سودای خیال تو خوش
زمن خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بکجا اندیشه ز ذات کنم
دل شیدا بکجا نه سر شیدا دارم
سر من دار که چشم از همه کان دوزم
دست من گیر که دست ز جهان دارم
باز آرام نفس نیست بجز انبر
هنگه امروز چنین غم فردا دارم

سری خوشتر خوان لو معروف بتوام
گر بصورت نه از آدم خوردا دارم

منم باب ادبی دانک روی می نم
قراز سر و تنش کلا پر باری منم
بکر طوبا پر آمد در سر ایستان حاشن
که بر هر شعبه مرغی سکر گشتاری منم

اگر نه در نظر روی سری او گردی | خدای خلق کنی قسمت جهد نثار

له

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی | مهمان همیت خدا ربا
ای وصف ز لا یتی لدی | خود وصف تو در زبان سری

له

ما هذا الله یا بدر الهدی | حلیا به خیر البسیم اما خذ
کالصاحب الصدر الکبیر الالم | المشتهر الیر الاجل الامجد
میزان عدل لا کرد لا یخف | دما اعتدی الا علی من یعتدی
بشر الیا ما حیوته بهیئة | والناس الله یا بدر الهدی
مهما رجوت خیر الله یکن | واذا خفت بطب خیر المقصد
واعدت حیات الناس کی تحیا | لا زال یا منی الحیوة والرعد
هذا کمال الزاکیات صفاتها | محمد بن محمد بن محمد

او یحسب الانسان من ملک هندی
الا من جداوله فهو المهتدی

له

در نظر با یاران بهاری هم بر خاست | در ناخوشی تماری هم بر خاست
گر در همه چیزی خلق نقش نبندد | در صورت معنی گر تو داری هم بر خاست

له

هرگز بر حاسد کسی نگفت که خوان بهشت | یا در یک کسی نگفت که خوان بهشت
بیگانه دیدی از گوهر دستی نشست | از نامه نگرانند کم بیچه تو نشست

له

عزیزی رسم صاحب دانش است | که بنوازند مردان کمتر را
و گر چون با خدا و مردان نقا داد | کمه دادند فرزندان او را

له

هر که در بند تو شد بند جهان بگذارد | پای رفتن نکند بند دنیا را
بندگان شکر خدا نه کمتر بندگان | چه توان گفت که جهای خدا را

له

مظلوم دل بسته مغرور کمی | با چشم بر قضا کند دل خوش بر رضا
کین دل بسته هم کشاید بند | وان بیک کس دیگر بند بند بر قضا

له

کسی کفت عزت بمال است و ملک
که دنیا و دین را درم باید و زر
چه مردی کند با دوی روز رجاه
که چون سلطان باشد اشرف است
تهی دست بیت تنگ نام
زن زشت روی کنج چاه است
بر فرع ماند که بر شخص او
بر و پیش بسیار و خود لاغر است
و کر کس بکر با خویش چه کفت
بکاه است کر آدمی سر در است
خردمند را جاه باید نه مال
و کر مال خواهی بکاه اندر است
و کر راست خواهی که روی نشنو
قناعت از این هر دو بکو تر است
کر تو کو لاحه بیت عشق کوی
انجور حکم بر زبانم است
بلکن ار منع کر به خرامی کرد
در جور اهش باز نتوان است
افتنی چشمهای مستش
دود دل با رهمان است
وین طرفه که در چشم او را
خرنامه ز چشم ما زدانست
دو فتنه یک فرزند ایست
پیدا است که اخر از نمان است

بس چون تو ملک زمانه کرفت
هر ملک بمراد خویشتن کامی راند
ز انجمله نماند دور کنجی بکسی
در یاب که از تو هم چنین خواهد ماند

دارا که بر این سلطان چه قدرش بود
دل در جهان جمله که یکسر بود کرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها کرد

تا کوهرا که حاصلان حریص
ملک خراسان دولت شاهند
کاکنجه در مملکت بیفزایند
از شاهی جمله ملک شاهند
راحت از مال و ای کنجی بزان
تا همه عمر دولت خواهند

چه دولت خرد آمد بنده را
همه بکاکشش خویش کردند
چه بر کردید و دولت بختی
درد و دیوار برای بخشش کردند

کنی دفع ظالم از مظلوم
تا قرب صید کرک پردازی
تا دل خلق بکه بخواهند
کر سفندان ملک بپاشند

خردمند گر دل بر آرش سپرد | بیک برگرفت خرد بار برد

نفس خام مثال زنبور است | که جانش ز دست بیالند
صبر کن تا بموقف روزی | که همه پای بر سرش مالند

خواهی از دشمنان دانا گیر | رفق پیش آر و مدارا و توانا گیر
کامن تخت بر سنگ صلابت راند | نتواند که تواضع کند با داود

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش بپسندی | نیز بر نفس دیگری مپسند

نشان آخر عهد زوال ملک آنست | که در مصالح بی‌کاران نظر نکنند
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران | که دشمنان تو با تو از این سر نکنند

آدمیزاده ار بکبر متکبر باشد | تا ترا بر دواب فضل نهند

طفلان تو را بدر بسیرد | تا جور دهی بباز مانند
اطفال عزیز ناز پرورد | از دست تو دست بر فشانند

بسیار برفتند بجائی نرسیدند | ارباب فنون همه علمی که خوانند
توفیق سعادت چه باشد چه تو نگرد | ابلیس براند و خدا بر دگر براند
چه تنگ بخت شدی این از خود بیش | که خار دیده و بخت تنگ بنشانند
چه دشمنان برسد لاجرم بتیغ خویش | بدی کنند کای تو هر چه نیز نتوانند

تا کل ترا دانستی است عظیم | گر چه با رنگ طمع بد خوبند
چه دو کس مشورت کنند باهم | کو بدین عیب من همی گویند

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست | دانش صفدر پیش پس باشد
خر بنا زیر و در شخصه هراس | هم ز دان هم از عسس باشد
تو پریشان کنی دو کس را | چه پریشان نفت و کس باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش | که رانده تو پس باشد

وفا بهیچکس کردست کسی | که با ما برقرار خود بماند
چه میدانی که چه دیدان غلامان | روا داری که رسم بد بماند

هیچ زحمت در ادای آن مطلب | که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی بنادانی | دیگر دوستکام ننشیند
ترسم این صاعقه عزیزش | که فلک هیچ دانه نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد | مرغ دانه بکان بکان بیند

ادمی نقطه گرد بر حیوان | بکو نامردی ادب دارد
گر تو گویا بصورت آدمیم | هوشمندان این سخن عجب دارد
پس ز همتای نقش دیواری | که همین چشم و گوش و لب دارد

بی سبب عاقدان ملک ادب | که آب دیده منظرم در خورد
چه خطر ما نظر ما ران خورد در بازار | که سکهای بزرگ از کمر بگرداند

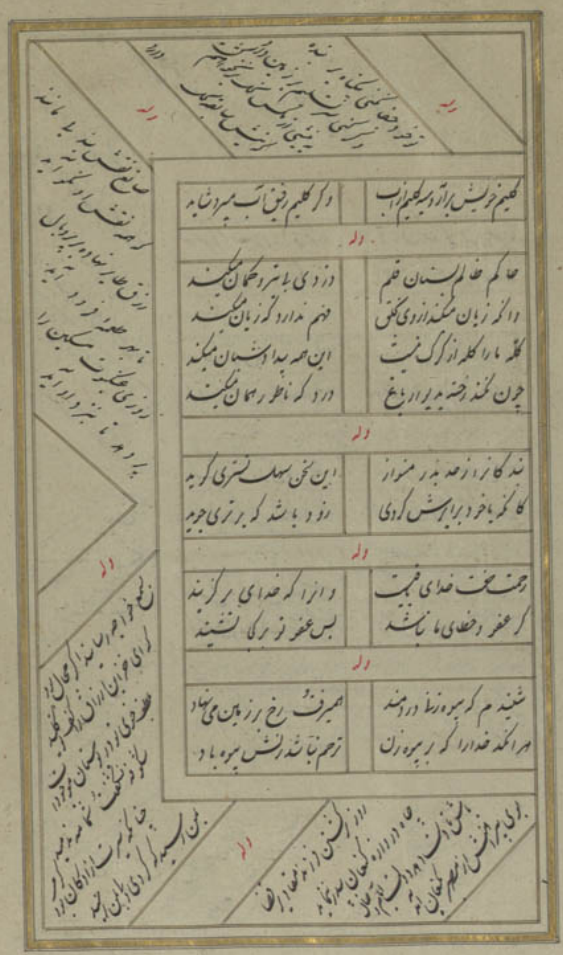

حکیم خویش برآرد بحکیم آب | وگر حکیم رفیق آب سیر دشاید

حاکم ظالم ستان قلم | دزدی با سر دکان میکند
وانکه زبان میکند از وی نکش | فهم ندارد که زبان میکند
کلمه ما را کلمه از کرگ نیست | این همه بیداشتان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ | درد که ناظور همان میکند

بندگان را ز حد بدر منواز | این سخن سهل نشنوی که بدی
گاه گر با خود برابرش کردی | زود باشد که برتری جوید

رحمت حق خدای قیمت | وانرا که خدای برگزیند
گر عفو و خطای ما نباشد | پس عفو تو بر کی نشیند

شنیدم که پیرزنی دردمند | همی رفت رخ بر زمین می نهاد
هر آنکه خدا را که پیرزن | ترحم نباشد ترش پیر باد

له

نه هر که ستم بر دگری بتواند | با پاک چنانکه هر دو میراند
پیداست که امروز نهی تا ماند | ناچار زمانه داد خواهد ستاند

له

در باب کزین جهان که خواهد بود | وین حال بصد هزار اگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر استان نشاند | دست ملک الموت از خواهد بود

له

هر کس که در آن دل ایمان باشد | او را چه غم از تخمه سلطان باشد
وان بخت که در بخت بتان باشد | او را به از آن نیست که پنهان باشد

له

هر کس که ز خویش خواهد آسید | هرگز نه همه جای بکان پیچید
گر بخت دری مراد خود خواهی یافت | در بخت بدی مراد خود خواهی دید

له

هیچ دانا که آید به پیر | از دو چشم جوان چرا نگرید
برف بر بام ساختن ره باب | آب در خانه شما بگذرد

له

له

له

له

له

له

له

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آکود
نیاز باید مرگ از سرش بر گرد
که سلطنت بسر آید باید منتظر بود
نفس که نفس برآید نمیکند باور
بوقت مرگ ندانند که باد می پیمود
عنکبوت ضعیف نتواند
که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و مالا داد
نابدانش در او فتد ناچار

له

خداوند دولت خطا میکند
شب و روز خلایق بخفر و شمار
جهانداری تخت کیخسروی
مقامی برآنست کو چک مدار
که گر پای خلق برآید بیک
خدای از تو پرسد بروز شمار

له

بیفکن ای پرور زین نشوان سخن
زبان خلق فزون از زبان شیدا مارا
بترک از در قاضی چه بار آوردی
دیانت از در دیگر برون نرود چار

له

فریاد بیزن که برآید ز درد دل
کیفر بروز حشر مردان کار زار

له

حدیث زلف کجا رسید در شیراز
گرفت عنبر سلسله البول اندر دراز
فقیه گر سنه نگرار چون نواند کرد
مگر بروز که اهل کند بشب گزار

له

بروند همبران و پاکان
از بلا ادبان جفای بسیار
دل شکسته مشو که پنگ سنان
پرسته ارم ز تنداد بنار
قدر روی سیم کم نگردد
راهن نشود بزرگ مقدار

له

ماه روا چه لعبت سیمین
کام خود از دهان او بر گیر
در بلندی درخت میخواهی
میوه از چلک منار در بر گیر

له

برای خرم تخم است بر دعا داریم
امید دار قبول از جهان غفار
همیشه تا که فلک را بر اختلاف دور
همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر ز بادو دوام عافیت
نگاه داشته از نایبات لیل و نهار

له

پس بلا هم مرغ بجمال شیرین کار
که سر زعشق تراند ات چون آتش
بنطق کنه چه حاجت که در دهان دارد
ترا خود از لب لعل دهان آتش

سروی کند ترا چه ای بر دامنش
که آدمی عقلت مغز بر دارد هوش
کاوا زمن فراغ تر دارد چشم
پاک از من تر زرگ تر دارد دامنش

ای صاحب مال قصد کن از دامنش
که قصد خدا می شناسی
بگو بدا کن که مردم بیگانه بیش
از دولت بخشش عزیز بیگانه بیش

مسمر بود ملک آن پادشاه
که او را نباشد خردمند بیش
خردمند گر پادشاهی بباشد
که خود پادشاهست بر ملک خویش

پروردگار خلق خدا را بکس مده
تا همچو کعبه روی کاکند بر درش
از مال دستگاه خداوند غرجا
چون رهی بکس زند خاک بر سرش

تا شنیدی که دوستان خدای
می نیابد مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خدای
دوزخی کرده اند برابرش

ایکه دانش بمردم آموزی
آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی
باری از عیب دیگران خاموش
محتسب گرد برمنه در بازار
قبه را میزند که روی بپوش

پیه است خود که مرد که دانش آموزگار
در تنگنای حلقه مردان بردار جست
مردی درون شخص چه تنش دارد
دانش برون نیاید از آهن بر جست

مگسی گفت عنکبوت را
کین چه بیسان است و چه بدبار
گفت اگر دامگه من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

کسان که نقمی صاحب خاطر خود شنید
ترسش کند و بتابند روی از آن کمال
ترا که می شنوی عاقبت بشنیدن نیست
قیاس کن که مرا در چه بود بشنیدن

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم
چه حق عهد بود پیش بیگانه مردانم

با جفت و عمری دوستی داشت
که دشمنان ترا با تو دوست کردانم

مراد مطلب دنیا و آخرت بنواز
مگر کسی که چو اختر دو باشد اسمم

ز بخت شوی در میانه دور نیست
خدای عز و جل ساقی خلق مخدوم

نفس در ملک خدا از عرصه می باشند
حاکمان خرد و کمتر نه که ما زنده ایم

هر کسی با عمر امیدی دارد
ما که ایم درین ملک خریدار کیانیم

مرا بصورت شاه نظر حلال بود
که هر چه می کنم صورت از نظر دارم

دو چشم در سر هر کس نهاد و بیک دل
تو نقش بینی و من نقشبندی کنم

نظر که با همه داری کنم کرشمه کنش
درر که بر همه باری از لطف کریم

مرا دو باره نوازش کن کرم فرما
یا مرحبا خدمت یا کنی قدیم

همان در خصلت معین که تو نیستی مرا
غرب دشمن مرا در خواری بینم

امروز که دست کشه داری از آن
بیمی که بر سعادت آرد نشان

بیش از تو از آن دیگران در جهان
بر از تو از آن دیگران باشد آن

نشنوی با ارادت سخن پیر کهن
تا فهم کنی کار چها از امران

خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن
تو خود بیکر تا چه نه بیگانه سخن

نخوانده با بدان همه کردان ادب
نه دانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آنکه با کردکان نخوانده
بدی باشد بجای کوشندان

بان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک آه در کمین

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه بیستون

هر چه که بخود نمی پسندی
بر کس مکن ای برادر من

که این منی اندر روز محشر | تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان تو را نه از قرب است | که گر ملا آفتاب باشند و ماهان

ولہ

ز خود چون از خجالت سر فرو کردی | گر بر دوش بر دار کن بان
اگر دانی که به گردی ابد رفت | بیا پیش از عقوبت خدمت خوبان

ولہ

نگار من چه در آید بخنده بگلین | نمک زیاده کند بر حرارت شیرین
چه بر دی از سر زلفش بنیم بار | چه آستین گریبان بنیم تن

ولہ

بارب از هر چه بهتر بگو ترش | این پادشاه عادل سالار خوبان
توفیق عاطفش ده و هر چه مصلحت | هر چه آن ترا پسند باشد و رحمان
از شر خلق و نقش نگاه دار | یارب بکن هر شب ایمن
گر از دعا نصیحت ما پیش عرض | بنگ او چه بخت ما ملکی ایمان
دانا که در بر دو دگای نزد | حادث شود چنانکه ترا حاجی ایمان
پیدا بیش مصلحت ایدش خبر کن | در دلش دگر دعا دهند برایمان

ولہ

از دو پرسش که دارد بهر دو خبر | از دو پرسش که دارد دگند در ایمان

ولہ

چند گویا که جهد از دو دار | خویشتن را بصبر تسکین ده
گهر پارا بگوی تا بنزد | چند گاه بیرون مسکین

ولہ

دوران ملک عالم زمان کاش | چند ان لو دهی که برآید ایمان او
هر کسی که خانه مردم خراب | آباد بهتر از آن نشود خانه ان او

ولہ

نه بیگانه را با خاد است هرگز | نه بد گر دارد را فرجام بیگو
بدان رفتند بیگانگان هم نماند | چه ماند نام زشت نام بیگو

ولہ

گفتم بر دیده بنهم دامن گرمش | کای رنگ آفتاب جمال میرز
شدی ز پیش علم هجران تو خوشی | اول منم بعقد محبت اسیر تو
با نام کن گرسنه چشم ادا دلی | تا بنده تو بشم منت بنده برز
صاحبدلا به ترسیم گفت زینهار | غرغا مکن که دوست نداد بشتر تو

ولہ

له

مرا اگر صاحب دیوان اعلی | چرا گرید بخدمت می نیارا
چه میدانم قصور ما بدرخش | خلاف عدل باشد خود دماما
بای فضله ابانة السکم | وکلک الصدیق جوف الفرها

له

آیین برادری شرط یاری | آن نیست که چین من سر بنداری
آنست که گر خلاف شایسته دهم | از غایت دوستیم دشمن داری

له

نگرای که بزرگان جور منی | عزیز من نگردان بر بیش ای
اگر خلاف نداری حدیث بنگر | چرا باید گر بر موران خنجر ای

له

ایکه گر هر سر موئیت زبانا گردد | نگر بیک انت از انعام بانگی
حق چندین کرم رأفت حسب شرط نیست | گر بجای آوردی است دعا گنجی
پادشاهت مبتر شود بر سر حق | تا بشب برادر بهر دکه بانگی

له

گر از چراغ عیب نباشد ترا | تو بر کن عیب لشکر زنگاری
پس آنکه مملکت از دست تیغ | روا مدار که از خویشتن بیازاری

له

دانش در سلک صحبتی بردم | گرش چشم بمطرب ساز
با کمال معاشرت کردم | هر چه سالوس بود در زانو
گفتم ایدل قرار گیر اکنون | که جهان بود حد شناسانی
دیگر از باد ادمی بینم | طلب نفس همچنان باقی

له

نظر کردم بچشم رای خدیو | ندیدم بر زخاموشی حضرا
نگریم لب بند و دیده بر دوز | ولکن هر مفاسیرا مفاسا
زمانی بحث علم و درس شیخ | که باشد نفس نیز از حکما
زمانی شعر و اشعار و حکایت | که خاطر را بود دفع ملالا
خدایا آنکه ذات پیشانش | نگردد هرگز از حالا بحالا

له

دانش بنا کمال مال اینان بازی

ای ابشسته ذات تو کبریای / بجنبد بنوک مژگان پردازی

ولـه

عقل را کهترت سلطان کرد / هم بهیچت نه هیچ تو باید صفر زدی
امروز اگر کوشش من کرد بخش / فردا نکوهش نکند پیش داری

ولـه

نظر بخشم ارادت کن بصورت دنیا / که اشتغال کند دیده بر دی هست صدا
پیاده رفتن ماندن بر اسوار دراز / که ناگهت ز زمین برزند چنانکه ترا

ولـه

پس دست اعار آسمان بود / تا پای برآمدت بسنگ
ای گرگ نگفتت گرد روزی / تا که سر افتدت بچنگ

ولـه

خدا از دان نعمت را هست / ولیکن صبر بر مینوا ملا
اگر بیگانگان نشر نعمت نکنند / هنوز ارد دوستان خوشتر کدا

ولـه

خورم نان آنکه دارم بکنش / ماند پس مرگ جاودانه

از هنرش دو دیده کاگر خیانتی / وزان چاره دیده کاگر خاصش کن دار
سوال کرد که چندین نفاق از تو چیست / چه فرق نیست میان اوی و بیسار
بگفت از آنکه ترنجی حلال ملک منست / نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر بسرانم بغارت آنکه ز / حرام را بنوز دزد شرع منقاری
فقیه گفت حکایت درازی خواهد کرد / ازین حرام ترت مست صد بدیناری

ولـه

با هنر را دین صاحب هنر / نیش بر دل میزند چون گزدمی
هر که با مردم بود عدلش نیز / چون بخشش در پناه مردمی
راست میخواهی بخشم خارشت / خه ارشتی هنر است تازه قی

ولـه

اگر ممالک روی زمین بدست آری / وز آسمان بر ما کلاه جباری
وگر بخزان قارون ملک جمع داری / نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ولـه

دیگران در ریاضت و ناز / آنکه در کام تست نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار / گرهی نیز تو همی تازی

مجال سخن تا نیابد ز پیش | به بیهوده گفتن مبر خود ز خویش
از اندازه بیرون شمردن سخن | نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به پیر غنی شهوت انگیختن | رغبت بود خون خود ریختن
بسی سال باید که دانشمرد | که روزی لگد را آید درخورد
چه مردی کند در مصاف کارزار | به دانش تهی باشد و کارزار

اگر خویش بخشید خداوند تاج | رغبت نبخشید شب را دواج
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
بدانجام رفت و اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
نشیبی و پستی بر این بگذرد | بماند بر دست ایشان مدد
غم زیردستان خورد زینهار | ترس از زبردستی روزگار
عدو را اگر چنگ باید شمرد | که گرگ گلان دیدم اندر خورد
نه بینی که چون با هم آیند مور | ز شیران مردی برآرند شور
نظر کن بر آن مور پای انگبین | که با دیگ پیلان بیند کین

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
دامن پاکت در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
وانکه با او سرت بد برد | گر جفا از کند باید برد
غم نه بر دل که گر غمی بر کوه | کوه گردد ز غصه‌اش ستوه
جان شیرین چه رنج کش باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد

سخن زیده مشنوی ز عمر | تا نداند تحت باعل امر
گر خلافی میان ایشانست | بخلاف این سخن پریشانست

همه فرزند آدمند و بشر | نیک بعضی بخیر و بعضی شر
این یکی مور از و بنار آرد | وان دگر کرک بر او سر خورد

خار و گل در همه حقیقت زار | عدل شد و ستر ز بنود
عدل من بر عذار من پیداست | بر از بهم چه عذر باید خواست

اگر هوشمندی کن جمع مال | که جمعیت را بود پایمال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود | شب و روز از کیسه‌ام بیم بود
بگفتم و کیسه بر نهادم | وزان پاسبانی فرج یافتم

ولہ

اگر تکیه‌ئی بر دو پیش یار | اگر سیم داری بیاور بیار
خداوند زر گر کند چشم زر | بدام آورد صد خم چینی بزر
که گر روی بر خاک پیش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
بقیدت رخ بردبان صبح | که با هیچ مردم نیرزد هیچ
زدست تهی بر نیاید مهید | بزر بر کنی چشم دولت سفید

ولہ

این دخل در دستان کو می‌کنی | گمانند کز دشمنی
ناطلعی که مست بنوشند | همچو زنبور بر تو میکوشند
باز وقتی که ده خراب شود | کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند دلداری | همه یاران بنزد دلداری
بار دیگر که بخت باز آید | دوستان باز در فراز آید

ولہ

کادمی کو نه در مقام خود است | اهل الناقصین ابو دود است

ولہ

قیمت عمر اگر بداند مرد | پس بگوید بر آنچه ضایع کرد
خلد را سیکه دهند نقش | بستانند از و نگین چش
جوهر پر اگر این بصیرت است | مدتی با بهای نقش است
پند سعدی بجان و دل بشنو | مرد خواهی بکار در بگرو

ولہ

خری از دوستان بگریخت | جلد بفکند و پا در دم گریخت
در بیابان چه گرد خود خفت | بانگ میکرد و جفته می‌آمد گفت
که بجان آدم رنجت بند | دغ بیطار و باد چشم اکند
شادمانا و خرما که منم | که ازین پس بکام خود گشتم
دوستانا چه خوب رفت است | گفتش ای نابکار بی‌شرم است
پس بگو ای بوقت خود گفتار | که خری بر زبان بگو رفتن
بفراغت بگفتم این گفتار | منزل بگذار و جید از و بردار
همچنین مرد جاهل مست | روز در ماند که بجاید دست

روا دارد کسی بر ناتوان زور
اگر عقاب زبا بر کا بمیرند
کبوتر دانه خواهد هرگز از مور
سگان را از خیال گنجشکان گیرد

وله

سلطان باید که خط درویش
تا او بمراد خود نشاید
خواهد نه مراد خاطر خویش
در پیش مراد خود نیاید

وله

آنکو هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر ز نادان اگر گناه دست
هر کرا چیزی چنان باید کراست
آنکه مسکین است اگر فادر شود
پس چنانش کز فقا در شود
گر به مسکین اگر بر داشتی
تخم نفعت از زمین برداشتی

وله

هر دم از عمر میرود نفسی
چون کنم چاره کی رسد مگسی
آنکه بنیاد رفته در خوابی
مگر این بیخبر از دریابی
عمر بر شاخ آب نمود
اندکی ماند و خواجه غره بمیرد
خیز تا کس که رفت کار خود ساخت
کوس رحلت زدند یاران تاخت

وله

دوام دولت اندر حق نباشد
زوال نعمت اندر رنج باشد
اگر تو نعمت حق بر خود بدانی
بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف جهان گر ملا
حرامت باد اگر کنی گرسنه

وله

کتاب از دست دادن بی‌ادبی
که هنگام خردی مردم بپرورد
گر دبستان نه پایندان نباشد
که پایندان نباشند همچو بیند

وله

بکوشش امروز تا کندم باشی
که فردا بر خرمی فادر باشی
تو خود بعزت برگ رفتن از پیش
که خویشتن را باشد خبر غم خویش

وله

الا تا نگری در روی نیکو
که آن جسم است جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد به دیدار
همین تشبیه دارد نقش دیوار

وله

جوان سخت رو در راه باید
که با پیران به قوت پا باید
چه بیگر گفت در پای شتر مرغ
که ای تو بر مکن بر لاغری تو

بیخودی از هستی نظر میکردم / در آن سفینه دریای در پیش به
منم خوشم در نظر حضرت آمد / که پر نزی نه در پیش آفتاب سیاه
بسمع خواجه رسیده است کز این معنی / که گفت خیر صلوه ما الکرام مردها

ولـه

منی حلب بشیراز یا نسیم الصبح / فقد اکلت بنی سلامی الاحباب
اگر چه صبر من از روی دوستم بگذشت / همیکنم بضرورت چه صبر ای از دوست

ولـه

ماه را دیدم مرغ عشق برکت / شاهدت روی دلبر برکت
در کمر قلق آفتاب گرمیدش / راست خوری بچشم من تلخ گرفت
گفت خاموش کو من تخم / دشمنی بادی از برای ز دوست

ولـه

گر اهل معرفتی هر چه میکنی باش / که هر چه دوست کند همچو دوست خوش باش
که دام برگ درخت اگر نظر داری / که ستر صنع الهی در و نه مکر باش
دامن آلوده اگر خود همه عطر گیرد / سخن گفتن ز پاش مردان نشود
دانکه با کبر و رود گر بشنید خاموش / همه از سیرت ز پاش تصحیح نشود

ولـه

اگر از دست پیش داری / کس نیز جفا زدن نیارد
ما را که ز پا کنه بکشتی / کس نیز جفا زدن نیارد

ولـه

بر تربت دوستان هستی / بگذشت بر دوستان بسی یاد
گر لاله ز بوستان بر آن شد / سهلست بقای دوستان باد

ولـه

سفینه خلیات نظم شریف / که بارگاه صدر را شاید
بصدر صاحب صاحب قران زمان / مگر بعین عنایت قبول فرماید
ز دیده و رقت دانم رسید بر سید / از این قیاس که آسوده دیری آید
بیار سال از این حال مشورت کردم / مگر ز خاطر من غنه بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانا که خواجه ادراک / نه هر سفینه ز دریا دوست باز آید

ولـه

یار سابق نامه سیه کرد چنانچه عمر / همچنان از کرمت بر گرفت امید
گر بزندان عقوبت بردم از شمار / جای آنست که محبوس بنام چه دید

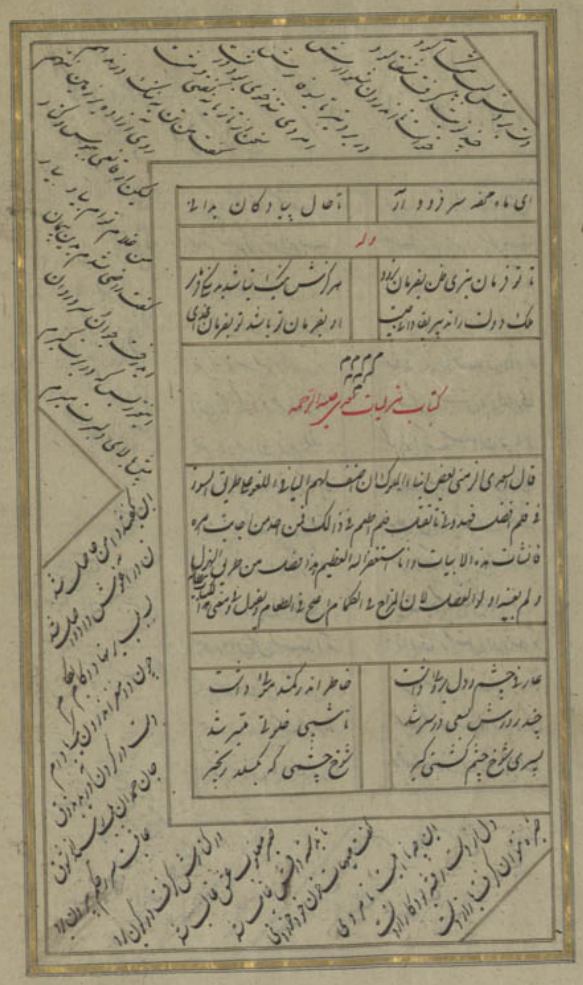

دری چند رنجت در بیشش / سخنها ز بر زان کشش
خانه تسلیم کرد شوی آشوب / گفتا صبح میرد بیکوب
عارف اندر نشاط باز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران او در سماش برد / به انبیان دیگرش بسپرد
هر یکی بوسه بسر دادند / شافه تا بناف در دادند
این یکی کرد عمری یاری / داند کز دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد / کو برآمد بآسمان فریاد
تا شد از آن صفه دستیار / کردن سیر خوارگان بیار
پیش سیر قلندری رفته / با جوای حدیث در گفته
ساعتی گفت در تفکر بود / سر برآورد و نرمت فرمود
گفت در دین اهل ارزه / پیش یاران است بک مرزه
جمله را این سخن پسند آمد / داروی دلش در دهان آمد
سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند
سجده بردند هر یک از عزت / پست گفتند و رزد ذکی
آنکه پیشش نیامدی بزمین / عاقبت برزمین نهاد جبین

رفیق مجرد و گر مایه روی / بهجرا باهم و در خانه باهم
مقدم در منو خورده تا ناف / دگر این بار این خوشتر آن صفه
نهند از دوستی و مهر با ما / چنان بر پیش یکدیگر گرم
گر این سر فرو نگهداری همه عمر / نه دیدارت زیان باشد نه زاهم
چه سان در خانه باشد که خدا را / ز سرمایه نگردد جیب کم
سخن این پاکیزه رویان در ستارم / دگر دشمن شوند مردم خلق عالم
پیستی را که در مشتی کمتند / چه انگشتی ز دیر دو بکانم
کمر بیک چشم عریان او فتاد / چه اعرابا پسر در چاه زنم
هر آنکس را گرباری در کنار است / اگر آنچش نباشد گر خورد غم
عروسان مقنع چشمها زند / عروسی در نگه آورد سیم
که گر پیران کنی شوراش بیار / ز پنداری که خود را است شنیم
من آن نازی سواد پهلوانم / که در زیرم نیالد خرش رستم
اگر دانا که دنیا غم نیرزد / بروی او سنان خوشش خرم
نظر بر روی منظوری عوانست / که نتوان خفت بر تنش صندم
جهان بنام تنگ از پیش او در / که محروم گرن نپوشاند در محرم

همه شب روی کرده در دیوار / تا بیابت دلیش دیدار

بارها زعرهس جان فرسای / دلت در دلش زدی کوبای

بسر از تخت خود بر اشفتی / زهر خنده ان پریزاب گفتی

قرمطا روز پای بنشانا / شهوت من کجا بخشیدانا

ملک اگر نم از لقای تو به / عذر هم کو بزن تو دست منه

تا صبح از شراب بگرفت مست / دست لاحول میزدی بر سر

یا مدادان نه جایگاه هستیز / کر تحمل کنه نه راه گریز

هر تا صبر بر مجاهده کرد / عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاشق در دل کان رسید / نیش فکرت باستخوان رسید

یا بدرزن فرود قصه خویش / کای صلاح تو نیست خیر از پیش

تا بمرد زبند پروردی / جهد با زمردمی کردی

سنگ فتنت بر زرگار دراز / نتوانم بشرح گفتن باز

گر تو با ما دگر بغمزه ما / پایم از بند عشقت بگشای

زان هر دو از برای آن بشنید / که ادا رام و مهربان بشنید

نه من آنم که ام نه او مرا / زحمت او خوبتن همند

همه را بیتر شربتی در داد / خاله را بیتر شربتی بر داد

دایه را بیتر هم بدلداری / جهد با تو نمود غم خواری

تا بدانست خواجه کاهش را / خانه معلوم کرد دارایش را

شب آویه شمعی آنجا برد / بیم شمعش در میان پا برد

زبرهمی که بر داشت کردش / بر دو اندیشه همچنین کردش

خوردا بندش عطف در راز / فضی الامر کیف ما کان باز

تا رگ اندام سرکشی میکرد / بدلکامی و سرخوشی میکرد

عاشق رام چون شورش کرد / گیر در کرن چون بلوش کرد

کرد در ذوق آنچه باز شوخ گفت / در ازین خوبتر شاید نفت

بر ازان گیرکش برداخت / کار را هم بغمزه در بیخت

پاره دوغ ریخت از شکش / تا بیاید دگر ان رنگش

خویش را بیهوده هر کرد در یخت / همه را در قفا و رو انداخت

برف روبین در آن قبه نهاد / همچو شمشیر قتل در بر داد

همه همسایه کان بدانشند / نهی منکر نمی توانشند

چند بانگ و داد سخان ماند / شفقتی خواست تا جهان ماند

کلمه رایش بنازیکا بگفت | مجز امید از زیرک میگفت
چنب بردن زکار دانایی است | پاکرامان به از گرامایی است
زینهار از قرین بد زینهار | وقت را بنا عذاب النار

وله

تا چه آید بر من از خوبان من | وز بلای نفس و بر جان من
چند سر گردانا مردم دهد | زین سر یک چشم سرگردان من
او همی بر ملک لطف پادشاست | وین عجب بین در فرمان من
کو بدان کلبرگ خندان آورد | رحمتی بر دیده گریان من
گر بچینم این من در آن او | دولت آن باشد که باشد آن من
دور حضرت میگذارم با شبی | کیدش از کنه باران من
دوغ بالا در میان پای او | سهلکن باشد بیا دکان من
این همه دستان عشق میزنم | وان دو دستی فارغ از دستان من
جز متاع خویش نتوانم فروخت | این بضاعت بود در پنهان من
ماه منظور آن نه زیبای من | مهر و از افزون مهر افزای من
کاندرین شهر از کند الفاد | بند بر پای جهان پیمای من

وله

تحفت از زین پادشه رایت | آن لطافت آن شب سیم تنی
من بیوسی رخ دهم بهیات | تا در آن این من شمشیر منی
رقعه در میان مرد و زن | به که بشود و رسد بر دهنی
سخن آنست دشمنان بگذار | تا بگویند هر یکا سخنی

وله

ندیدم امروز کسی سالم چو موی اسلام | عمرهای چنین آخر از آن باشد
اگر دوست نرنجیده بر قفا بنده | جفا دگرت پیش تا میان باشد

وله

زر با مرد کسی داد بگزاف | که نداند شرف زر دانست
هر کا شرف و قدر منی | چشم دزدی کن چو دزدی است
چون نه گوش دری ز سوراخش | بلکه کسی نخواهد گشت
در جوع آزادت میباشد | تا نکنی نم فروری انگشت
حاصل آن پیش نیست آخر کار | که شود با تو زرم کلک دانست
گر تا ملک کنی بدان مالا | که خریدا خری رود بر پشت

وله

ترا بان جهان درخت بدسوز | ترا سر در روان را استینی
برشت زمین مغایب نیست | هر وقت که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق | بر ما بچه جرم خشم کینی
هر گه که چه دوستان مخلص | بر خاک منی بلطف منی
هر جور جفا که میکنم لطف | بارت بکشم که نازنینی
سنگ تیست که من ز پیشم | گر خود همه کوه آهنینی

خوش بود دلبستگی با لبری | ماه رو یا مهر با مهتری
چیستی در پای مردان لطف | بر سرش خورند کانه منزری
امردی کو را پلاسی دارد است | خرشتر استاز دختری پادشاهی
دختر از راز و زیور و حاجت | تا بر انگیزند مهر شوهری
خط رخسار و خال مشکبوی | دانی با یکبخش زیوری
مقنعی کز حوری بر سر کند | من بکلبی دولت دارم دری
وان کلیم از پیش بستن بر قفا | شرح آن چون من ندانم دیگری
تا چه در روی و قد بیان است | زاب روی کشوده باشد بستری

گفت ای عزیز محترم بار دین | فتوی بمند هر دل من صبر از فراق
گفت ای وفای بیدلان و دلبستگان | چون کیرد زمان وجا منداری کم از طاق

کیست عنبر سینه کردن نام زرد | دانه مشکبری چه مخ بلا دانست
هست نزانه وقت لطافت بر زلف از | وقت نشاط و خنده و بازی و کاوانست
بر نه سر حکایت دوران روزگار | ایماه داستان که کو بر ساز است
هر خوز کو ز مرغ جوانا مندی | در پیش مغنی نزاوف دادنست
ای سرو ایستاده همین ای عجب | وی کبر خنده وقت بیا پیشانست

میرفت و هر زار دیده با او | همچون سرشین لبی و پوزی
باز آمد و عاشقش دمیده | مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازی | در من طلبی ندیده سوزی
گفتا مشکرم بیار و با دام | گفتم تحرم سرت بکوزی
تو پار برخدا چه آمد | امشال بیامدی چه پوزی
سهری خط بنبر دانست دارد | نه هر الف و جوال دوزی

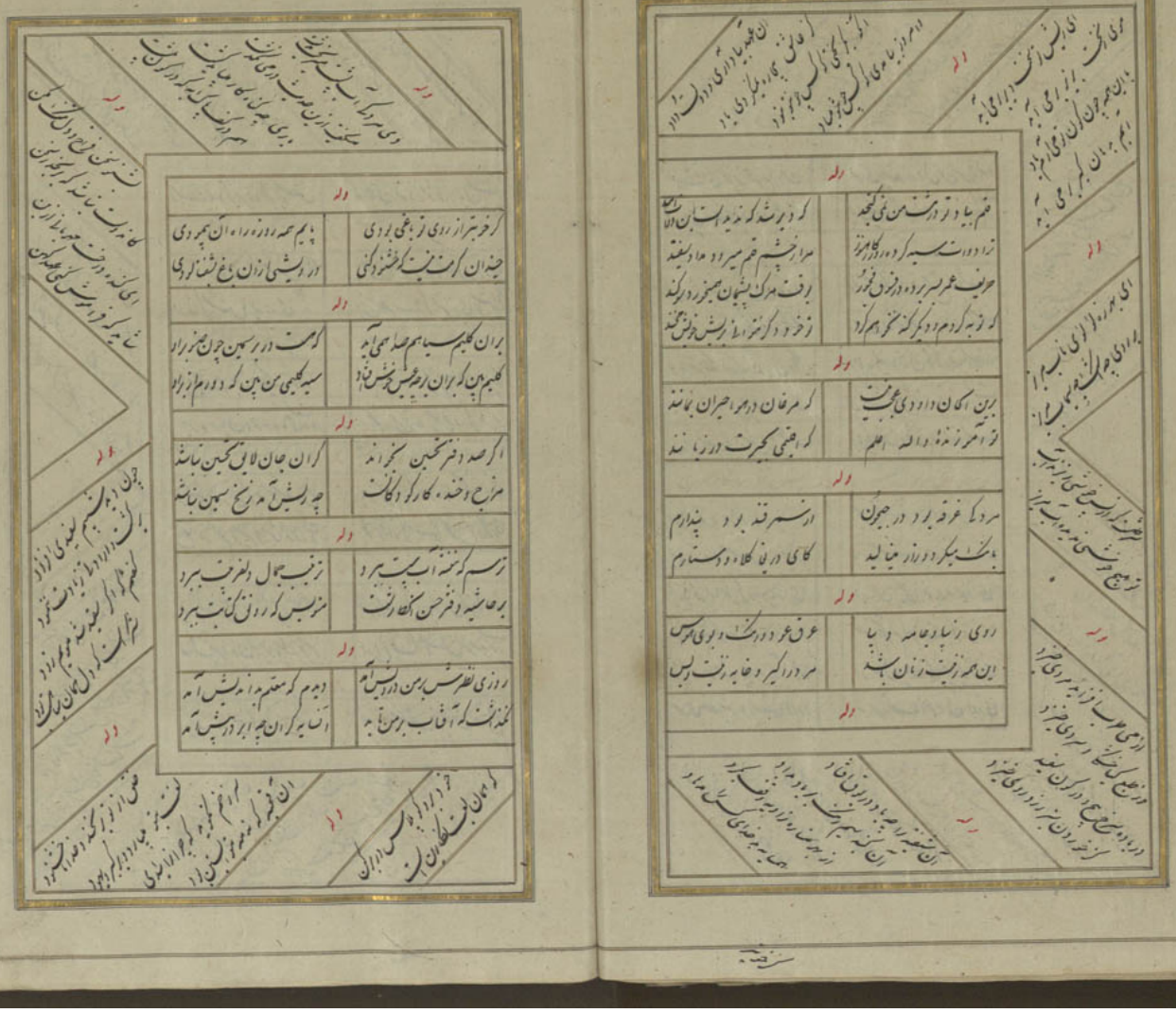

له

قدم بیاد تو در دشت من نمی نهد | که دیر شد که ندیدستمان ز دلدار
ترا دوات سیه کرد و در کلام مرتز | مرا ز چشم قلم میرود مداد سفید
حریف عمر بسر برده و ز فوق فخور | برفت مرگ پشیمان همی خورد بر کند
که توبه کردم و دیگر نکنم تخم هم کرد | ز خود دگر نتوان از پیش خویش نهفت

له

برین اکان داودی عجب نیست | که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمو زنده والله اعلم | که اصمعی بحیرت در زبانند

له

مرد که غرقه بود در جیحون | از سر قد برد پندارم
بانگ میکرد و زار مینالید | کای دریغا کلاه و دستارم

له

روی زیبا و جامه دیبا | عرق عود و دست و بوی عرس
این همه زینت زنان باشد | مرد را گیر و خایه زینت بس

له

له

گر خوبتر از روی تو باغی بودی | پیدا همه روزه راه آن پیمودی
چندان که گرفت که خشنودی کنی | در ریشی از آن باغ نشان بودی

له

بر آن کلیم سیاهم صدا همی آید | که هست در بر سیمین چون صنوبر او
کلیم من که بر آن برچه عیش و خوش فتاد | سیه کلیمی من بین که دور هم از او

له

اگر صد دفتر تحسین بخواند | گران جان لایق تحسین نباشد
مزاج و خلق و کار و کردگانت | چه ریش آمد ز رنج سیمین نباشد

له

ترسم که تشنه آب بیت ببرد | ز تیغ جمال دلفریب ببرد
بر حاشیه دفتر حسن کلک زنت | مزبس که روان کاتب ببرد

له

روزی نظرش بر من درویش آمد | دیدم که مقدم بر اندیش آمد
نخداشت که آفتاب بر من تابد | آن سایه گران چه ابر در پیش آمد

زشت رو گر هزار حقه بپوشش | که همان مرد مشوی با این است

ولـه

دیوار چه حاجت که منقش باوی | با عود و اگر بر سر آتش باوی
دانا که بتش پایه در می آید | این مطرب اگر نیز دی خوش باوی

ولـه

جامع مخت چیز در یک راز | عجب استار نیز و آن دایه
سیر و بریان و جوز و ماهی و آب | تخم مرغ و جماع و گرمابه

ولـه

خواهم از خدا که بیم محوش تا | باز گویم نه که صد باره از کنش تری
مرغ از تخم تو چیزی نتواند خوردن | گر تو از کسی تخم مرغ بگیری

ولـه

چه خوشتن نتواند که میخورد ماهی | ضرورت است که بر دیگران کمر بخت
که گنج پیره زن از مو همیکند پرهیز | دریغ گنج که آنش نیز بدهد بر خت

ولـه

ای مشتریان که رفتگان مید | عیش خوشش خوشتن منقص کند

ولـه

معتقد بنده از قرآن | حق بیارزد و خلق بازدود
آن یکی چیز او دگر باشد | مایه وقتی زیان وقتی سود
ناخوش آواز اگر در آرد کشد | نه خداوند و خلق او را خشنود

ولـه

پسران فلان سه به نجنند | که چهارم نژاد مادرشان
این به بستان بتر بنام ایزد | این بتر تر که خاک بر سرشان

ولـه

بمرگ خواجه فلان هیچ گریه نشنیدم | که قایم است مقدمش به نیم مقلد
نخوت که در دو دانست با فضلا | که نیست در همه آفاق همچو او عالم
امید هست که او نیز چون پدر میرد | نه نیک نامی مقصود و امرا عالم

ولـه

زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهد مخفی
گر مولا ز مارش مشین | که تو هم در میان ما مخفی

ولـه

ز چشم مست تو هیچ خواب می بینم | ز خوش بخت که ما را فراز خورشت

المجلس الثالث

چنین مفرماید صاحب السیف الهرس والکنطه والمرس والترس
والبسطة الکرس برق الدین رعد الاسلام والمسلمین کاشف الاثقال الیقین
محب الشیاطین قامع المطیع بالسیف والسکین رمیان الله علیک
بحجر تهلک الهجر بک الجبل در بین الشرق والغرب سفره پر از اطراق
و خراسان جوفان از آن که هر چه کرد اطاس و هر چه سفید کرباس اتصل
الناس بترک و پاس و را لیل والنهار و الهباء والبرط و القار
و اطعموا من امور الهجر ارواحنت مرة یا مقری مرة و جوداً اجهلا جهلا
الصبیان و کذا فعل الزمان فعلکم با البزاق علی الحیوان و علیکم با حب
الشیاطین بترک الصلوة و دخول الخرابات و عمل الشهوات و اعلموا

در تجهیز

کر پیان سر را بسر بر زان کیر را تصدق سخت کنه اگر چنان کند
که بیچاره در مانده باشد که دست و فاق بکردن اشتیاق در آورد و دو پای
در چه دهن بحرکت آرد و این یک بیت کارفرما بد پیشه زمان بانک است
استخوان آری صمتا که رود بر کردان کون برکردان کون رود بر کردان کون
احتمای کون شادباش ای کس کون اگر معوقه بدین سخت میشود
خری طلب کن که در سفید کران نیز کوش کنده زان کر دسرین دارم
که دانشمندان این سخت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهند
و اگر چنانچه نتواند چوبکا بر دو زانوی خر بندد و هر دو پای بران خر
نهد و در خر مستور دو دسته کیا بر دست کیرد تا اگر در وقت انزال
بوسه چند از زان لبان و دهان چون قند ممتاز باشد کیا بر چشم خر
بدارد و دو بوسه بران لبان چون شکر داد یاد خویش و خر بیاد کرد
خانه نام چکنم چو مزه ای و خر بکنیم چکنم اگر خر نیابد چکند
نیلین کنکا پری در پای کند و پاره صابون بدست آورد و بر کف مالد و در
حمام بر سر این مرد یک فرد آورد تا کور شود و انکاه این بیت را
کارفرما بر کر مرد صلاحی در زمانه نیی جز جفتی زدن کار دکر نیی

ای پسران تن است و آبگوهان آن و حرارت یک غذا از جای برخیزید و
چون خوردن دهان بگشایید دهان خان آغاز کنید که این غریب که
پیش شما است او را عارضه پیدا شده است که جمله عمر ایام در معرض نشاط بر
شما زنده داد و او را محنتی افتاده است که او و جمله روزگار در مقابله آن در میان
چه مگر در میان پای ضعیف همه این که جای او خدا است و هجرت است که
که از شرق و غرب عالم که نزد ملکهای این مالک اسیر گرد آنها را بنشانش
گیرد خواند و از کالش سگ و نازنینش زیبا مند و خوار از میانش بیرون
و مرقوم و هر شود او را بنامی و لقبی میخواند مگر دانش یکی از حساب کان این
ضعیف از بلای این مالک رفتار و دادخواهی برآورد که کمیت او حساب کان
که او را استرزه یا خر امری یا زنا مستیزه یا مادری پسر در خانه باشد و او
راه این ضعیف نهد و از شر بلای این مالک کار کافر مرا خلاصی دهد هر کس او را
خر امردی این پای مردی بکند او را این دعا بگنیم و بسیار او را علامی کنند
روزی کن و دندانش با رستان و گرد خارش بسیار او را روزی کن و
از نانه دار و دنا خالش با رستان و از نان و ماه دران و خوا امران بشار از
با آرد بنار و صدق و نار نوان و بیاز و گیر و از برسان و مردان این

محنت نیز

محنت نیز بدو گفتند چرا بدو یا یکی گفت مرا از همه آن باشد که پادشاه
در خانه مرا بزند و من جواب ندهم سخنوره را طلع در وجود آمده کان
رفتار و من نیز بخت خود عصار را زنند و دل در ظرف او گرد و دوری
داد سخنوره چون بگانه رفت از آنچنان دید هیچ نخست بر از مدا میکند شت
و عصار را در دندان گرفت فریاد میکرد و خالید سخنوره رفت و قدری کاشت
شت در کاغذی گرد و دوری داد چون بدندان کشید گفت این چیست گفت
این سخنوره روغن است که در خدان تاریخ بیرون داد شخصی نشسته بود و دو
پسر او بود پدرش گفت یا این چیست گفت پای پای زنانست گفت پا چیا
گفتش معین است گفت ادرت عروسی دارد که من گاه گاه دارای
سبکشم وقتی شخصی دو گرسنه شد و سیاه بود پدرش رسید
که چرا چنین سیاه است گفت از بس که تمکین ما ادرت زد و ام بر از تیغ
دیگر پدرش خود از تب گفت آن که همه ابریشم سفید شده است پسر جواب
داد که این از کسی که درم نه تا سیاه شود فقیهی در سخنم سر خنده
میداد جلیه به پسر که داد که مرگاه که من از سخنم درم نه جلب میزن تا آواز
تا آواز نیز من نیاید پسر گفت ترجمان می نیزی که او از جلب من نمی آید که آواز

گر بر بیگان برود عالب ذات | حقا که هنوز نیست دولت بر ذات

ره وه که جفاست این جفا کرانست | با سر و نباشد این لطافت گرانست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی | نامرده نگوید که جفاست بر ذات

گر دل بکسی دهد بیاری بر ذات | گشت خوی خوشی بری خوشی روی خوشست
از هجر که وجود صبر نتوانم کرد | الا ز وجودت که وجود هم ذات

آن یار که عهد دوستگانی میداشت | سیرت دهش کرشمه دامن دارد
می گفت دگر باره بخواهم بینی | پیدا نشد که هر از سر اخوانست

آن تست وفا که بار دلبند نیست | شمع دگران دیار روشن نیست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف | جرم از تو نباشد که از بخت منست

چون حال بدم در نظر او بخلاف | دشمن ز جفا کو ز شم بر کن پوست

روزی گفتی شبی کنم دلشادت | وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت | وز گفته خود هیچ نیامد یادت

هنگامی که خطای خویش بیند که روا | تقریر کند صواب نزد خلق خطا
از روی نماید بیش کز اینست راست | آنچنین کج جمال ننماید راست

سرو از قدت نه از دلا برداست | بحر از دست لؤلؤ لالا برداست
هر جا بنشسته به بینم گریم | بر لا از سرت و بحر بر داست

ای آمده عمرم از تو بر رفت | بیفایده روزم چه شد از دست رفت
عمری که از روی بیکی یا از دیده | افسوس که رایگانم از دست رفت

بودست چنانکه دوست میداشت | خرنامه دوران پست میداشت
دشمن که دگر نمی توانش دید بچشم | از بهر دل تو دوست میداشت

له

نه سر بهراب از دل خستگی آبی جست | سرمایه عافیت گذاشت بخت
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست | بعضی ز دل گشته نه بر ادراست

له

گر رخت مردمان این گرمی ارماست | فردا متغیر شود این روی چه شیر
ما نیز برون شویم چون موی ارماست | یا نیز ترش بردن روی ارماست

له

ای درد دل من تف چه خون آوراست | هر چه آن بسر آید هم از دل خونی کمت
ابلغ سحر از صبح برخاسته | ما خود همه شب نخفته ایم از غم اوست

له

از بسکه بیازرد دل دشمن اوست | کو را بگناه منع کرد دشمن اوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی | اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

له

گوینده هوای خلق آزار خوشست | بوی نکهت مرغ گلزار خوشست
از بیشتم ز بر و ناله زار خوشست | ای بیخبران این همه با یار خوشست

له

دشمن چه گرانکه که خوشش بزری | از چشم عنایتش چه دارد که مرد

له

گویند مرد در پی آن سر دهند | انگشت نمای خلق بر آن خنده
بیفایده پندم مده ای دانشمند | من چون نرام که میرنم کم بخند

له

ای باد چه عزم آن زمین خواهی کرد | رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما بش بسی سلام خدمت بر آن | گر باد در دوستان چنین خواهی کرد

له

چون بخت بد سر کو نتوان کرد | بیفایده سعی گفت کو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم بخندی | هم صبر برو که صبر از تو نتوانم کرد

له

افسوس که بر بوی شکر گذارند | حیف است که روی خوب بیمار دارند
نه انجمله نقاب نیز بیفایده نیست | تا زشت بر بینند نکو بگذارند

له

پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشانده | هر یک بمراد خویشتن کامی رانده

هر دم هر عصر پارو بر دو خانه
فردای قیامت اگر ایشان را
باشد که بسوزند که خود سوخته اند

چه ار کسی که بر تو معتون باشد
دور از تو کرش دلها بود خون باشد
آنکس تقصی ز ابلا روبا ترست
اندیشه که بیتو مه تا چون باشد

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد
با طاقت دوستی و داری باشد
جایا که در خشک صبوری باشد
جوشیدن بلبلان هزاری باشد

دانی که چرا بر دهنم راز آید
مرغ دلم از درون بپرواز آید
از من رغبت که با دل راز آید
از یار جفا دیده به آواز آید

با دوست بگو ما به درم خلوت خود
دان روی بکش که حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد
گفتم بکل آفتاب نتوان اندود

گر نیز جفای دشمنان می آید
دل تنگ مشو که دانت مغز باید
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی آید

آنرا که نظر بروی هر کس باشد
در دیده محب نظر آن خس باشد
قاضی بود شاهد و فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب بیهوش کند
هر عهد بود که با دل نشیبی را
در وقت توانگری فراموش کند

هنگام سحر ز باغ بوی آید
نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار شو شب نظر شوش بر سر کو
تا صبح بگو از تنگ بدر می آید

با گل شب چه خار می باید بود
با دشمن دوست دار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نفتد
در پرده روزگار می باید بود

از چشم چشم بر رفت بیهیچ | گویا که دل تو سخت تر میگردد

آمد دلت که آرام دل ما باشد | گوئید که رفت است بجای باشد
شاید که بچشم کسی زیبا باشد | تا باری از آن من شیدا باشد

شاها سم اسب آسمان میبرد | از کبر خود چشم بر غم نگرد
لیکن ز جهان فتنه خود کردی | اسبی نتواند که جهانی ببرد

کس با تو عداوت نتواند | زیرا که گرفتار کمند تو ماند
نه دل دوستش که با تو نشیند | نه صبر که از تو روی برگرداند

وقت که چشم فتنه خوابش میبرد | باد از رخ گلرخ حجابش میبرد
گلرخ رفت ای سیمین بیطاقت میبرد | عطار برفت رفتن بیش میبرد

رفت گلرخ روز شادی ما آمد | هنگام شکار کامرانی آمد

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد | دانا که ز شوقم چه بسر میگذرد
گوهر سخن تلخ که خواهی گویا | آخر بدهان چون شکر میگذرد

مجنون اگر احتمال لیلا نکند | شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درد تب عشق هر که جانی دارد | روی دل از و بهر که دنیی نکند

روی تو تفال دارم ای خورشید | زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد در خشت | تا لاجرم از بخت باشد دلشاد

آن گلرخ که امروز بدست آمده بود | شکفته تمام با قدش بر بود
بیچاره کسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش قضا را قدر پیشم بود | تاریخ نخستین تو در هشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش | از خواب بیودم سر انگشتم بود

هرچند که راهم نبود در آن سرا راز | در راه میبرم دگر دم ز تو باز

گر پیچران عیب گریبان درش | منسوب کنندم بهوا و هوس
آخر نه کس است که من گردم بش | منظور هیچ دلت در دهد بس

گوینده مرا صواب رامان بهوش | چون دانت نمیرسد بگو هندی گوش
صبر از متغیر چکنم گر نکنم | گر خواهم گر نخواهم از زمره اوش

هر یک که میلت هیچ نمی گردش | فردوس برین مرا بود در گردش
دوزخ باشد بهشت در پهلوش | دانی که نکوای که به بینی روش

هستم که بعیش میبرد در آرش | نالیدن در دلش نداده هوش
بس آب که میبرد بجیحون در آب | دریا دیه تشنگان یکان در طلش

نوبت کشیده عارض مرد دلش | در آتش مغز نقطی بر نوش

گر دست دهد دولت ایام وصال — از سر برود در سر سودای محال
بگرویده بران غنچه خالش هم — ناگاه دو گر بوسه بران غنچه خال

از جمله بندگان منش بنده ترم — از چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل نتوانم داشت گواه — چندانکه مرا پیش کشد زنده ترم

خیزم که پیش ازین نماند پیرم — در خود همه شمشیر زند با تیرم
گر دست دهد که آتشش گیرم — ور نه بروم بر آستانه میرم

چون میکشد آن علاوه خورشید هم — من بنده دل و جفت تن از دم
باری دو سه بوسه بر دهانش دهم — وانگه بکشد چه میکشد بیگنهم

بگذشت ز چشم همچون جویم — پنداشت که دو مرحمتی میجویم
من قصه خویشتن بدو میگویم — زشت بچه کان بزند چون گویم

هر که که نظر بر لب و دست فکنم — خواهم که چه از کس نتوان برهنم
در پنجه میان و عنوان سخنم — نشنیم چون بنفشه سر بر کنم

شبها ز همه خلق نهان میگریم — چشم از غم و دل بآسمان میگریم
طفلی که بمرغ رفته چون گریه کند — بر عمر گذشته همچنان میگریم

خیزم فدا بالای چه دوش بینم — وان طلعت آفتاب کوش بینم
گر روز بمندم که تیر دیگ نزنم — آخر نه بندم که زود دوش بینم

چون ما و شما مقارب یکدیگریم — به زان نبود که پرده هم ندریم
آنجا چه ز عیب من بکن تا من نیز — عیب تو نگویم که تو یک بیگریم

من یاد کرای دست بسیمان دهم — دانم که بنوحه حرف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی — وز آنکه دل از تو بر کنم بر کنم

من همه عمر چنان گمان میبردم | من حقه تو هم چنان رنج میبردم

می آمد از لطف گرمت می بینم | در ساتش جان در قدمت می بینم
از وقت که غایبی هست می بینم | هر جا که کرم صحبت می بینم

آن دوست که دیدنش میبایدم چشم | با دیدنش از گریه بیارایدم چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | در دوست نه بینی بچه کار آید چشم

خورشید رخان من بگندم تو دم | یارت بکشم گمان چرا بی هم
گر بیم ز دم خواهی در جان گرم | خود را بفرستم مرادت بگرم

شبهای دراز چشم بیدارم | تا دیگ سحر روی به بیدارم
می پندارم که دیده با دیدن اوست | در خواب ز دنبال می پندارم

گفتم که دگر چشم بر هم نکنم | صد بار نگرم و گرش بمگر نکنم

در دیده بجای سرمه سوزان باید | برق آمده آتش زده خرمن باید
در دیده فرشک ضمیر گردان دیدن | بر زانکه بجای دوست دشمن باید

پر لعل به خسرو خوبان جهان | تا پیش قدت چکد ز مژه سرو روان
تا کرم از دست جفای تو فغان | تا شرع محمد است تا پاسه فان

بازنده دلان نشین صاحب لسان | حق دشمن خود مکن بند پرکسان
خورشید که بر از فلک سلیمان بخوری | آواز بانه روان موزی مرسان

صد بار ز فلک بطرف بام آوردن | در روز هم بسیا شام آوردن
در وقت سحر کنار شام آوردن | بنوان نتوان ترا بدام آوردن

گر روز باتفاق صحرا من و تو | از شهر برون رویم شما من و تو
دانا که من و تو با هم خوشباشیم | از وقت که کس نباشد الا من و تو

له

ای راه رو از راه که راز گری تو نه | با تیر از عشق و خبر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستانه آب | از دست تو سیر گردد از روی تو نه

له

ای بیخ تو چه لاله زارم دیده | گر بند چه بر تو بهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو | چون اشک چکیده در کنارم دیده

له

ای کج نگر و همی نگاه از دیده | بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر تو دل برد و کن از دیده | آه از دل صد هزار آه از دیده

له

روزی دو سه شد که بند تو خواهم | دانه نشنیده که ما بتر داخته
زان تیر سم که دشمنان اندیشند | کز چشم عنایتم چند افتاده

له

ای پیش ز لبان همی خوشی | کس چو تو نمود بر نگرانه بکشی
گر روی بگرد او گر سر بکشی | ما با تو خوشیم گر تو با کس خوشی

له

بیچاره دل از رنج فغان و داع | کاخر تو در آن اول منزل چرا

له

گر کام دل از زمانه تصور کنی | بیفایده خود در زمان سر کنی
گیرم که ز دشمنان بیاد برداشت | چون دوست جفا کند چه بد سر کنی

له

گفتم بکنم ز نه ز صاحب نظری | باشد که بلای عشق گردد سپری
چند اگر که بکنم بکنم ای خوشبری | بار دو مبین ز اولین خوشبری

له

گردیم بسی جام لبان صاحب | باز که بهم لب ز آن لب صاحب
ترسنده از آن شدم که گاه خلا | با وصل لب کنیم قالب صاحب

له

ما همه شیرینی لطف و سخنی | نه ماه ز زمین که آفتاب فلکی
تو آدمی و دیگران آدمیند | ما نه که تو خط سبز داری ملکی

له

ای مایه درمان لطفی تشنی | تا صورت حال درد مندان بینی

گوینده که دوستش نخوانان تو را | دزدی مگر فتنه لصه جعبه کری
امروز بدو بخشش میبرند | میگفت رها کن که گریبان مدری

له

هرگز بود آدمی بدین زیبایی | با سرو بدین بلند خوش بالایی
مسکین دل آنکه از برش بی خبر | خرم تن آنکه در کنارش بالا

له

گیرم که بفتوی دختر هندوی رای | از دایره عشق بردن تهم پای
با سبب که علاج میکند به زان کرد | عیبت که درین از پیرایت خدای

نفث الکتاب الرباعیات

م م م م

ذو بیات من کلام شیخ الشیخ بشر سهروردی علیه الرحمه

در رب غلام غایب الطلعة عطلا | در میرانه من سوا لقیه امتلا

له

دع مجواری ذا الدار ما ساهره | ان الرداکد محتاج المعاد بها

گر سفید بال و جا باز از آدمی بهست | لنگ بیتر بصیه از آدمی زاده است

له

تنها بسی سال گردد درخت | رنجش برآرد یکبار بادی سخت

له

کس نیست که عهد تو در دست بیت | تا چار بجهد خشم گیرا بیت

له

اگر ز آب سرمگان هم آرد گر آب | از آن بتر که در پهلوی جهل نشاند

له

این بار نه بانگ نائی چنگ آواز است | کین بار مصاف شیر چنگ منقلاست

له

صبر بر دم چنان نظر چرب آواز است | تا آنکه نظر در آن کرد کل است

له

دولت جاوید بطاعت دراست | سود مسافر بضاعت دراست

له

گر آب چاه نصرانه پاک | جهود سرده مشو ملا چه پاک

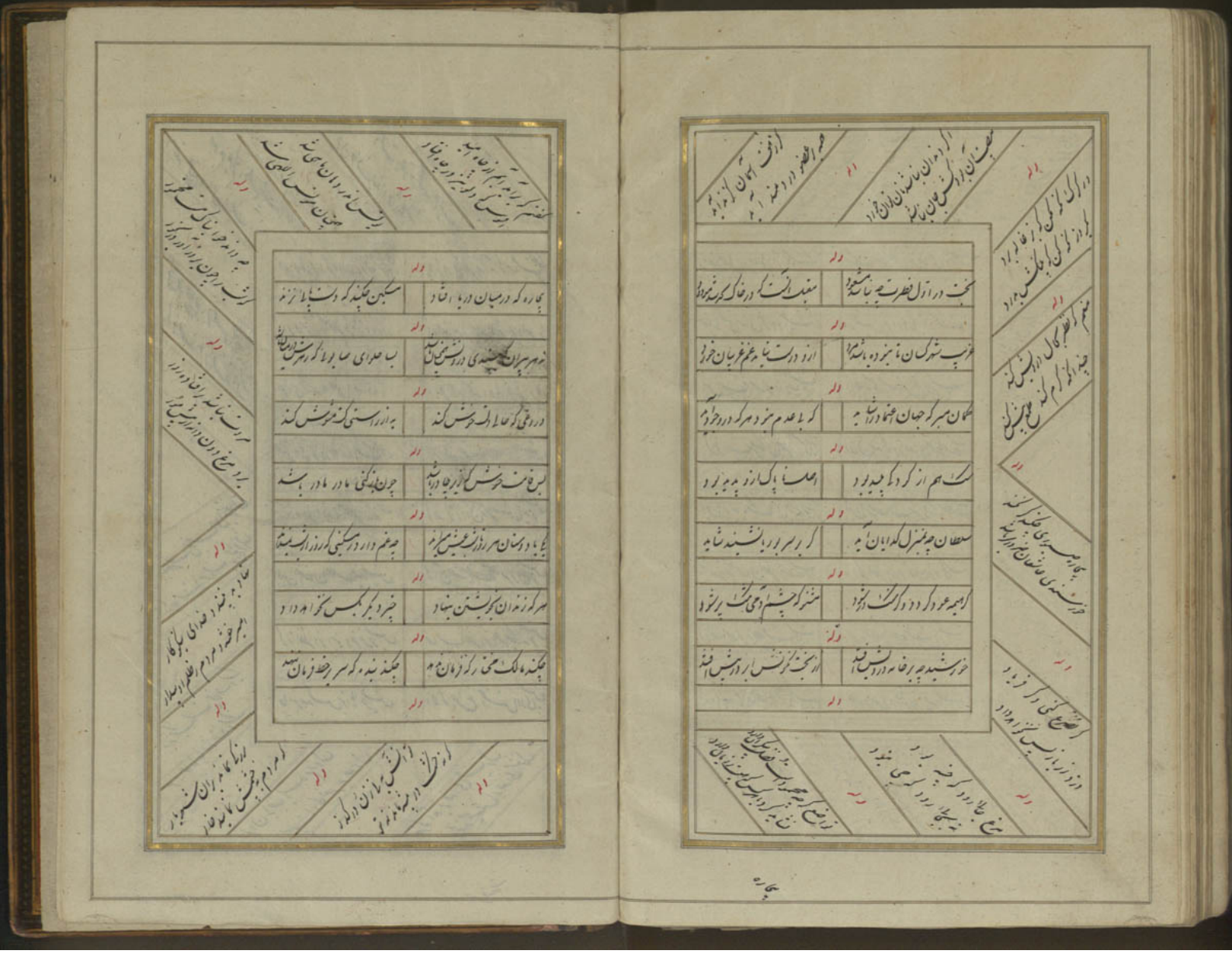

بخت در اول فطرت چه بنا شده بود | منقبت آنست که در خاک گرسنه شده بود

غریب شهر کسان تا نبوده باشد او | ازو درست نیاید غم غریبان خورد

گمان مبر که جهان عمر در شمار آید | که با عدم نبود هر که در وجود آید

سگ هم از گرد کاچیده بود | اصلا پاک ازو پدید بود

سلطان چه منزل که ایمان آید | گر بر سر بر باشند شاید

گر همه عود گردد و گر سنگ دگر شود | منتر که چشم آدمی سنگ پر شود

خورشید چه بر خانه در آن شب افتد | از بخت گرانش بر در آن شب افتد

بیچاره که در میان دریا افتاد | مسکین چکند که دست بالا نزند

زهر هر پیران چشیدی در آن شب نمی‌آید | لب علوای صابر را که هر شب در آن شب

دردی که حال آنست خوش کند | به از راستی که خوش کند

بس فتنه خوش که از پی چه در آن شب | چون بنگری مادر مادر باشد

بگیر یاد دهان هر زمان بخشیش میزد | چه غم دارد در مسکینی که روز از آن شب

هر که زنده آن بخشیش بنهاد | خیر دیگر بکس نخواهد داد

چکند ملک مخی رکن زمان هم | چکند بنده که سر بر خط فرمان شد

گر بنده‌ات کسی ز ره آشنام | به که سگان دهد جواب سلام
یمنع الارض جلیل عن جوار | انما یخشی من الظلم فقیر
خفتی و بخفت پراکنده شدیم | بر خاستنی و به دوست زنده شدیم
نشنو که من بعشق پریشان شنیده‌ام | پیش از تو عشق را و پیش از تو دیده‌ام
جمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخورد نه کرمان سرم
دل خوش باشم ار بخت ار شمن | بکام دوستان و زخم دشمن
از بهر دل کسی بود آزار آن | مطلوب نباشد دگری آزردن

کدام قوت مرا تا دهد بالا | که خشم گیری با نفس خویش زیبا

من شنیدم که بحسن قیصری | چون به بیت از آن خویشتری

اولاد کم فتن بالمطر المعروف | اما غیب علی اولادکم دانند

آن باد برون نخوت اندر منی | آزور که از عمل بقی منی

کهی کاندر بلا افتی خدا خواهد بلا ما | چه باز آن عاقبت بخشد سر طاعون و وبا

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای فنج باشد نموری

خدا را در فراخی خوان درویش و تن آسان | نه چون کار است بجان آمد خدا را در میان

کرم بجای فرومانده کان چه بیرون

نه پارسا را زهدی فخش مستوری | چه اختیار بدست از نیست مستوری

چو نفس آرام میگیرد چه از قصری چه در خاری | چه خواب آمد چه تختی چه بزی ایوانی

پای فنج پیش سلیمان بران | عیب است ولیکن مرا نیست آخر

شمع گر صد بدر بفروزی | هم باشد که خانگان سوزی

نزما ما روز شب در باغ انسی | خلاف آنکه عقل العقد مستی

گبر بگیرند اگر شاهد دانشمند | دلبر خوش خلق بر آخور گرد پیشانند

من سخن را نشناختم از آنش کاشانند | جرم بگلاج نباشد چه ز شطرنج مه‌اند
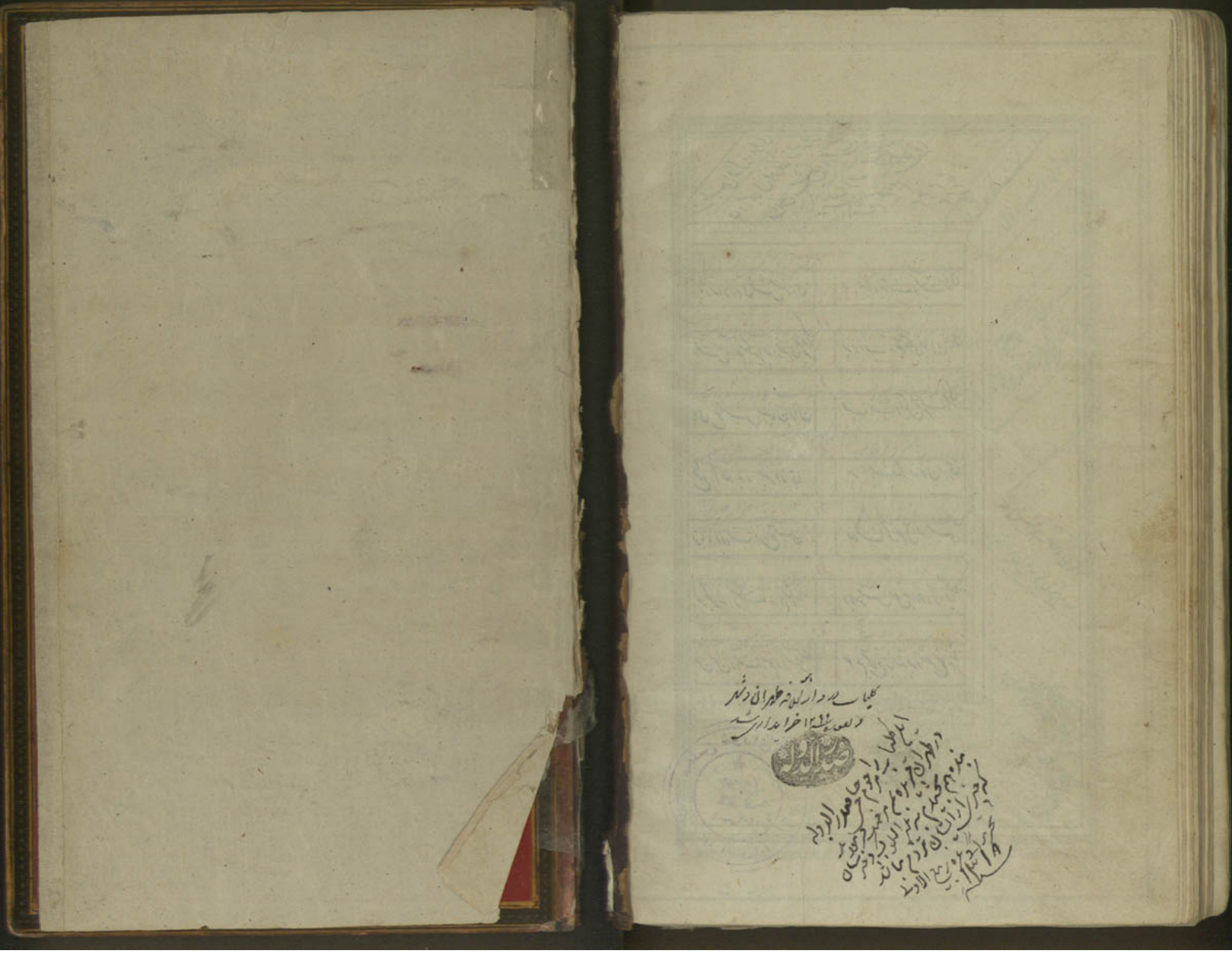
مجلس شورای ملی
کتابخانه